[غالب]

و نسبت پیغمبر به غالب رسد و غالب را دو پسر بود اول: لُؤیّ، دویم: تیم و نام مادر ایشان سلمی بنت عمرو بن ربیعة بن الخزاعیة است.

[لُؤَیّ]

و نسب پیغمبر با لُؤیّ پیوندد و لُؤیّ را چهار پسر بود: اول: کعب، دویم: عامر، سیم: سامه، چهارم: عوف.

و مادر کعب و سامه و عامر[1]، ماویه دختر کعب بن القین بن جسر بود از قبیلهٔ قُضَاعه و مادر عوف مخشیه بنت سیان بن محارب بن فهر بود[2] وقتی در میان سامة بن لُؤیّ و برادرش عامر خشونتی واقع شد و از آن کار به معادات و مبارات کشید و عاقبت سامه از عامر هراسناک شده عزم جلای وطن فرموده، و خواست تا سوی عمان کوچ دهد. آنگاه که بر شتر خویش برنشست که طی مسافت کند. ناقهٔ او برای چریدن سر فرو داشت و ماری از خاربن سر بدر کرده لب آن را بگزید چنانکه در حال بیفتاد و بمرد. چون سامه از ناقه به زیر افتاد هم او را بگزید و او نیز به هلاکت رسیده و در حین سکرات موت بیتی چند انشاد فرمود و نگارندهٔ اوراق به نگارش یک بیت از آن پرداخت:

لاٰ اَری مِثْلَ سامَةَ بْنِ لُؤیّ یَومَ حَلُّوا به قَتیلاً لِنٰاقَه

اما عوف بن لُؤیّ با چند تن از مردم خود به ارض غطفان آمد که نسبت به عیلان رساند و چون در آن زمین سکون اختیار کرد آن مردم که با وی همراه بودند رخصت انحراف داد.

اما نسب پیغمبر ﷺ بر کعب بن لُؤی پیوندد ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ. ابوعبیدهٔ جراح از فرزندان حارث بن فهر است و سوده بنت ربیعه که

---

۱. متن: عوف.

۲. به روایت ابن‌اثیر: عوف مادرش بارِدَه دختر عوف بن غُنْمِ بن عبدالله بن غَطَفان بود، فرزندان وی وابسته به غَطَفان شدند (تاریخ کامل، ۸۳۲/۲).

از جمله ازواج پیغمبر است از نسل عامر بن لُؤیّ است. سهیل بن عمرو بن عبدود هم ازین قبیله‌اند و بنوناحیه از اولاد سامه‌اند.

[خبر دادن عیسی ﷺ به ظهور خاتم‌الانبیاء][1]

[روزی] شاگردان از آن حضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم این جهان کی سپری خواهد شد و مدار عالم به نهایت خواهد گشت؟

عیسی ﷺ فرمود: هان، ای جماعت، شما را خبر می‌دهم که بعد از من پیغمبری می‌آید که پیغمبران دیگر، قطرات سحاب اویند و با تأیید او آیند و روند کَمٰا قَالَ‌اللهُ تَعٰالیٰ: وَ اِذْ قٰالَ عِیْسَی بْنَ مَرْیَمَ یٰا بَنِیٓ‌اِسْرائیلَ اِنِّی رَسُولُ‌اللهِ اِلَیْکُم مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرِیةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتِیْ مِنْ بَعْدِیْ اِسْمُهُ اَحْمَدُ[2].

من تصدیق‌کننده‌ام بر تورية، و بشارت می‌دهم شما را به آن پیغمبری که از پس من می‌آید و نام او احمد است، و او را یکی از فرزندان که حجت دین او است و تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت این جهان خواهد کرد و از میان مردم غایب خواهد زیست، و آنگاه که قیامت، نزدیک باشد او ظاهر خواهد گشت، و من نیز از آسمان آنگاه فرود خواهم شد، کَمٰا قَالَ‌اللهُ تَعٰالیٰ: وَ اِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسّٰاعَةِ فَلاٰ تَمْتَرُنَّ بِهٰا[3].

---

۱. نقل از مبحث رفع عیسی علیه‌السّلام، برابر جلد دوم از کتاب اول ناسخ‌التواریخ ص ۲۳ و ۲۴.

۲. صف، ۶: هنگامی که عیسی پسر مریم گفت: ای بنی‌اسرائیل من که فرستاده خدا به سوی شما هستم توراتی را که نزد من است تصدیق می‌کنم و نیز بشارت‌دهندهٔ رسولی هستم که بعد از من می‌آید و نامش احمد است.

۳. زخرف ۶۱: و او نشانهٔ قیامت است، هرگز در آن شک نکنید.

جلوس تُبَّع الاصغر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

ملوک یمن

حَسّان بن تُبَّع الاوسط که ملقب به تُبَّع الاصغر است بعد از عبد کُلال[2] بن مشوب در دارالملک یمن لوای سلطنت برافراخت و کنیت او نیز اَبُوکَرِب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از اَبُوکَرِبْ أسعد بن مالک[3] که تُبَّع اوسط است باز ندانسته‌اند و شرح حال وی را بدو بسته‌اند.

بالجمله چون حَسّان در کار مملکت استیلا یافت و پنج (۵) سال تمام اراضی یمن را به استقلال پادشاهی کرد تصمیم عزم داد که ممالک عرب را به تحت فرمان آرد، لاجرم الحارث بن عمرو بن حَجر آکل المُرار[4] کِندی را که خواهرزادهٔ او بود بر قبایل مَعَدّ[5] و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری ساز کرده از یمن بیرون شد، و از پس او الحارث با صخر بن نَهشَل[6] بن دارِم[7] که فرمانگزار قبیلهٔ خویش بود

---

۱. برابر ص ۵۴ از جلد دوم کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ. ۲. کلال بر وزن غلام.
۳. سیرت رسول‌الله: أبی‌کَرِبْ تِبان أسعد بن کُلِی کَرِب بن زید (ج ۱، ص ۳۹).
۴. به ضم میم: گیاهی است که شتر در خوردن به قدری حریص است که دندانهای او آشکار می‌شود، لذا به شخص حریص «آکل‌المرار» می‌گویند.
۵. معدّ: به فتح میم و عین مهمله و تشدید دال مهمله (م).
۶. نهشل: به فتح نون و سکون های هوز و شین معجمه مفتوح و لام (م).
۷. دارم: به کسر رای مهمله، ابن مالک بن خنظله پدر قبیله‌ای از تمیم (م).

فرمود که: در حدود مملکت یمن بعضی از مردم بادید شده‌اند که سر به فرمان فرو نمی‌دارند و همه ساله به نهب و غارت رعایا و مساکین روز می‌برند، تو را رخصت می‌دهم که مردم خویش را برداشته به قلع و قمع ایشان پردازی، و شرط آن است که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آن را خاص من دانی، چون این خدمت به پایان بری هم حَسّان راکه پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و هم این اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود.

صخر [بن نَهشَل] برحسب فرمودهٔ او مردم خود را برداشته برای نظم و نَسْق حدود و ثغور یمن بیرون تاخت، و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت؛ و برخی را پراکنده نمود و باز آمد، و از آن سفر مالی فراوان بهرهٔ مردم او گشت و آن جماعت هر چه یافتند برداشتند و به خانه‌های خود شدند.

پس آنگاه که صخر [بن نَهشَل] به دارالملک آمد الحارث به او گفت: أَنْجَزَ حُرٌّ مٰا وَعَدَ یعنی: وفا کرده است مرد آزاده بدانچه وعده فرموده است. و این سخن در میان عرب مثل گشت.

بالجمله صخر بعد از اصغای این سخن کس به میان قبایل خویش فرستاده خمس آن غنایم را از ایشان طلب کرد تا در حضرت الحارث پیش گذراند، و آن جماعت از حُکم وی سر برتافتند. لاجرم ایشان را به نزد خود طلب داشت و گذر ایشان بر تنگنای تلی بلند واقع بود، پس پیش از آنکه مردم وی از آن تنگنا عبورکنند خود بر سر آن تل آمده فرمود که: هم در این مکان خمس غنایم را از مال خود اخراج نمائید و بگذارید[1].

حمزة بن ثعلبة بن جعفر بن ثعلبة بن یَربُوع[2] سوگند یاد کرد که: من و این مردم هرگز از غنیمتی که با زحمت تیغ و خنجر فراهم کرده‌ایم دست برنخواهیم داشت. صخر از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله بُرد و سر از تنش برگرفت. مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال برگرفتند و خمس غنایم را بدو

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ج ۲، ۳۳۲ (مجمع‌الامثال میدانی، تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ۱۳۷۴ ه. / ۱۹۵۵ م).

۲. یربوع به فتح یای تحتانی و سکون رای مُهمله و بای موحّدهٔ مضموم و واو ساکن و عین مهمله، و هو: یربوع بن حنظلة بن مالک ابوحیّ من تمیم.

سپرده تا به نزدیک الحارث فرستاد و با وعده وفا نمود. و از اینجاست که نَهشَل بن حرّی که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید:

وَ نَحْنُ مَنعنٰا الجیشَ اَنْ یَتَأَرَّبُوا عَلیٰ شُجَعٰاتٍ وَالْجِیٰاد بِنا تَجْرِی
حَبَسْنٰاهُمْ حَتّی اَقرّوا بِحُکْمِنٰا وَاُدِّیَ اَنْفٰال الخَمِیسِ الی صَخرا[1]

و شُجَعات نام آن تلهائی است که معبر آن طایفه بود. و اکنون بر سر سخن رویم.

چون حَسّان از یمن کوچ داد با لشکرهای خویش بر سر بلدهٔ یثرب[2] آمد و آن شهر را مفتوح ساخته به تحت فرمان آورد، و روزی چند در آنجا ببود. آنگاه فرزند خود قبیله را به حکومت آن بلده منصوب داشت و او را گذاشته خود مراجعت نمود. مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند بر وی بشوریدند و او را مقتول ساختند، و این خبر به حَسّان آوردند. آن هنگام که چند منزل راه بریده بود[3] ناچار عنان[4] برتافت و برای نهب و قتل یثرب بازپس شتافت.

مردم یثرب، اطراف قلعه را محکم کردند و دیوار و در را استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند. و حَسّان آن بلده را محاصره کرده جنگ درانداخت و روزی چند نایرهٔ[5] قتال مشتعل[6] بود. و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و نسبت با عبدی بن نجّار می‌رسانید، صبحگاهی در نخلستان خود در آمد و در آنجا یکی از نزدیکان تُبَّع را یافت. پس بی‌درنگ بدو حمله برد و بدان داس که درخت می‌پیراست[7] او را بکشت و گفت: «اِنَّما التَّمْرُ لِمَنْ اَبَرَّهُ» یعنی: نموّ کرد خرما برای کسی که حق او را بگذاشت. و این سخن کنایت از آن بود که تُبَّع هر چه کرد مکافات آن را یافت.

و این حدیث چون به حَسّان رسید بر غضب او بیفزود و یک باره حکم به قتل مردم یثرب داد. از آن سوی اشیاء خوردنی در لشکرگاه حَسّان به نهایت شد و کار بر لشکریان صعب افتاد.

---

۱. ما کسانی هستیم که جلوگیری کردیم از گذشتن لشکر و عبور آنها از شُجعات در حالتی که سوار اسبها بودیم، نگهداشتیم ایشان را تا اقرار به حُکم ما کردند، و داده شد غنائم لشکر به صخر.
۲. مدینهٔ منوره امروزی.
۳. بریده بود: طی کرده بود.
۴. عنان: زمام.
۵. نایره: آتش شعله.
۶. مشتعل: فروزان.
۷. می‌پیراست: حرس کردن، بریدن شاخه‌های زیادی.

مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای کران[1] از خرما به لشکرگاه او می‌فرستادند، و روز همچنان به کار جنگ مشغول بودند. حَسّان از روش ایشان سخت حیران شد و از آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار به رفق و مدارا افتاد. و مردم یثرب را یک یک در حضرت او راه مراوده بدست آمد. و در آن زمان از اولاد عمرو بن عامر مزیقیا طایفهٔ اُوس و خَزرَج در یثرب جای داشتند. ـ و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخرالزّمان انصار شدند ـ.

بالجمله رئیس آن جماعت، عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن النّجار بود و اسم‌النّجار تیم‌الله است و تیم‌الله[2] پسر ثَعْلَبة بن عَمْرِو بن معویة بن عَمْرِو بن عٰامر بن مزیقیاست و نام مادر عَمْرِو، طَلَّه است و او به نام مادر مشهور است، چه او را عمرو بن طلّه گویند و طلّه دختر عامر بن زُرَیق بن عبد حارثة بن ملک بن غَضب بن جُشَم بن خرزج [بن حارثه] است.

و از اینجاست که خالد بن عبدالعُزّیٰ بن غَزِیّة بن عمرو بن عبد بن عُوف بن غُنم بن النّجار [بن مالک] در آن هنگام که تُبَّع به کنار یثرب فرود شد، به وجود عَمْرِو بن طَلَّه فخر کرد و این شعر گفت:

فَیَلَقٌ[3] فیهٰا أَبُو کَرْبٍ ... سُبَّغٌ أَبْدٰانُهٰا ذَفِرَهٌ[4]

فیهِم عَمرُو بن طَلَّةَ مَلَاءٌ ... اَلا لَهُ قُومَهُ عُمْرَهُ

سَیّداً سٰامی المُلُوکَ وَ مَنْ ... رٰام عَمروا لا یکن قَدَرَهُ

یعنی: در لشکر یمن، اَبُوکَرِب است که بوی عرق و بدن لشکریانش از کثرت جنبش و جوشش در میان زره سخت تند و بدبو باشد. و از این سوی عمرو بن طُلّه در میان مردم یثرب است که در روز جنگ موثق باشد و هر که قصد او کند بدو ظفر نجوید.

و دیگر از بزرگان اهل یثرب، تنی از اولاد عمرو بن مبذول بُود، و اسم مبذول،

---

۱. حمل‌های گران: بار سنگین.
۲. در سیرهٔ ابن‌هشام نسب تیم‌الله چنین ذکر شده است: ابن‌ثعلبة بن عمرو بن الخزرج ابن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر.
۳. فیلق به فتح فا و سکون یای تحتانی بر وزن بیدق به معنی لشکر است.
۴. الذّفرة: بوی تند که بد باشد (م).

عامر است، و عامر پسر ملک[1] بن النّجار است.

و دیگر بنی خُزاعه، و بعضی از منسوبان ملوک غسّانیان بودند که از شام به یثرب شده سکون اختیار نمودند.

و دیگر از آل اسرائیل بنی قُرَیْظه و بنی نَضیر که از نسل هرون علیه السلام اند، هم در آنجا جای داشتند. و این جمله بر شریعت موسی علیه السلام بودند والنّحام و عمرو که او را هَدَل گویند، از احبار[2] آن جماعت بودند. و ایشان از اولاد الخَزرَج بن الصَّریح بن التَّوْمان بن السِبْط بن الیَسَع بن سعد بن لاوىّ بن خیر بن النّحام بن تنحوم بن عازر بن هرون علیه السلام بودند.

و چون بیشتر قتل یهود، منظور خاطر تُبَّع بود، ایشان از شهر یثرب بیرون شده به نزدیک حَسّان آمدند. پادشاه یمن به ایشان گفت: چون است که شما هر شب برای لشکر ما خوردنی می‌فرستید، و روز به جنگ و جدال می‌پردازید؟ ایشان گفتند که: مردم یمن از این روی که بدین بلد رسیده مهمان باشند پس واجب است که بدیشان خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب ما کمر بسته‌اند دفع ایشان لازم است، لاجرم به مدافعه قیام نمائیم.

از این سخنان، خشم حَسّان را بشکستند و آنگاه گفتند: ای پادشاه، این کلمات را از ما بپذیر تا زیان نبینی، اگرچه فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای این بلد را در آن کار گناهی نبود؛ بلکه جمعی از جُهّال فراهم شدند و شورش عام برخاست و حکمی از قضا واقع شد. اکنون روا نیست که به مکافات چند تن نادان خلقی را عرضهٔ هلاک و دمار فرمائی. و این معنی را نیز بدان که این شهر به دست کس از در غلبه مفتوح نشود، چه این بلده مدینهٔ پیغمبر آخر زمان خواهد بود، و بدین جانب هجرت خواهد نمود. و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند، و آن اخبار و آثار که از انبیای خود یاد داشتند باز نمودند.

سخنان ایشان در دل حَسّان سخت اثر کرد و از کین ایشان باز ایستاد و شعری چند انشاد فرمود که این دو بیت از آن جمله است:

---

۱. سیرهٔ ابن هشام: مالک.

۲. جمع حبر به کسر حاء و فتح آن: عالم و دانشمند صالح، رئیس کهنه در نزد یهود.

ما بالُ نَوْمِکَ مِثلُ نومِ الْاَرْمَدِ[۱] اَرِقاً[۲] کَاَنَّکَ لاتَزالُ تَسَهَّدُ[۳]
حِنقاً[۴] علی سِبطینِ[۵] حَلّا یثربا اولی لَهُمْ بعقابِ یَوْمٍ مُفْسِدٍ

یعنی: چیست تو را ای حَسّان که مثل مردم رامدْ[۶] دیده، ترک خواب گفته برای دشمنی دو سبط از اولاد یعقوب علیه‌السلام که در یثرب فرود شده‌اند؛ و برای تعذیب آن جماعت به سوی ایشان مراجعت کرده‌ای؟

این بگفت، و از آن اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار به مصالحه گذاشت، و با محمّد قرشی صلی‌الله‌علیه‌وآله ایمان آورد، و در این معنی شعری چند انشاد نمود که این دو بیت از آن جمله است:

شَهِدْتُ عَلیٰ اَحْمَدَ اَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ‌اللهِ باری النَّسَم
فَلَوْ مَدَّ عُمْرِی اِلیٰ عُمْرِهِ لَکُنْتُ وَزِیراً لَهُ وَ ابْنَ عَمّ

در این وقت شامول که یکی از بنی‌اسرائیل بود و بر شریعت موسی علیه‌السلام می‌رفت و از جملهٔ لشکریان حَسّان بود به عرض رسانید که من این سخن را دانسته بودم و مخفی می‌داشتم، اکنون که پادشاه نیز ایمان آورده نیکو آن باشد که مرا رخصت دهد تا بدین شهر سکون نمایم، باشد که تقبیل[۷] عتبه[۸] رسول خدای را دریابم و اگرنه اولاد من بدان فیض خواهند رسید.

حَسّان چون به سبب کثرت لشکر از سکون یثرب متعذّر بود، شامول را رخصت توقف داد و سجلی[۹] نوشت مشتمل بر توحید خداوند یکتا، و تصدیق به رسالت سیّد بطحا[۱۰]؛ و آن نامه را به شامول سپرد و گفت: اگر تو خود به مقصود نرسیدی، اولاد خود را وصیّت کن که این نامه را بطناً بعد بطن محفوظ دارند تا بدان خلاصهٔ أنام[۱۱] رسانند. لاجرم، شامول با چهارصد (۴۰۰) تن از مردم خود در مدینه سکون اختیار نمود. و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت تا به اَبوایّوب انصاری رسید که فرزند بیست و یکم شامول بود و او به خدمت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله آورد؛ و آن حضرت

---

۱. ارمد: بی‌خواب. ۲. الارق: محرکه السّهر: یعنی بیداری شب.
۳. السّهد به ضمّتین: قلیل النوم، کم‌خواب. ۴. حنقا: از روی غیظ و خشم.
۵. سبط: نوهٔ دختری. ۶. رامد: درد چشم. ۷. تقبیل: بوسیدن.
۸. عتبه: درگاه. ۹. سجل: پیمان.
۱۰. در لغت مسیل وسیعی را که در آن شن و سنگریزه باشد گویند. ۱۱. انام: مردم.

سه کرّت فرمودند «مرحباً بالاَخِ الصّالِح تُبَّع» ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

مع‌القصه بعد از آنکه حَسّان تشریف ایمان در بر کرد النّحام و هَدَل را ملازم رکاب ساخت، و مردم مدینه را وداع گفته مراجعت نمود. و چون به میان عُسْفان[۱] و اَمَج[۲] رسید چند تن از اولاد هُذَیْل بن مُدرِکة بن اِلیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ نزد او آمدند، و ایشان این معنی را دانسته بودند که هر که قصد کعبه کند خسران[۳] بیند، و با حَسّان دل بد داشته، لاجرم با او گفتند: همانا در خانهٔ مکّه گنجی از سیم و زر مدفون است که هیچ پادشاه بدو راه نبرده، اگر مَلِک یمن به تخریب آن بنا فرمان دهد، بی‌گمان آن دفینه[۴] را دریابد. حَسّان سخن ایشان را استوار داشت، و تصمیم عزم داد که آن بنا را از بن براندازد، باشد که آن گنج را دریابد.

چون این خیال را در خاطر جای داد، همان شب دستها و پایهای او از کار شد و اعضایش متشنج[۵] گشت. سخت بترسید و النّحام و هَدَل را طلب داشته صورت حال را بدیشان باز نمود. هَدَل و النّحام گفتند: همانا در خاطر چیزی ناستوده آورده‌ای که بدین بلا گرفتار شده‌ای. حَسّان حدیث تخریب مکّه را بیان فرمود و آنچه از بنی هُذَیل شنیده بود باز نمود. ایشان گفتند: آن جماعت قصد هلاک تو کرده‌اند چه آن خانهٔ خداوند است، اکنون از این اندیشه بگرد تا این بلا از تو بگردد. حَسّان گفت: اگر این است که شما گوئید خود چرا هرگز قصد طواف آن خانه نکرده‌اید؟ عرض کردند که: کافران و بت‌پرستان مانع ما بوده‌اند.

لاجرم، حَسّان به حضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از این بلا خلاصی جوید، خانهٔ مکّه را به جامه در پوشد، و هم در آن شب شفا یافت. پس صبحگاه آن مردم را که به غوایت[۶] او پرداخته بودند حاضر کرد و حُکم داد تا دستها و پایهای ایشان را قطع کردند، و خود، دین یهودیان پیشه کرد، و از آنجا کوچ داده به مکّه آمد، و مانند حاجیان طواف کرد. و شش (۶) روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد، و اهلش را طعام داد و عسل خورانید.

---

۱. عسفان به ضمّ عین مهمله بر وزن عثمان: نام قریه‌ای است در دو منزلی مکّه.
۲. به فتح همزه و میم: شهری است در نواحی مدینهٔ منوره. ۳. خسران: زیان.
۴. دفینه: گنج. ۵. متشنج: لرزان. ۶. غوایت: گمراهی، گمراه کردن.

جامه پوشانیدن تُبّع مکه را

و شبی در خواب دید که خانهٔ مکّه را با لیف خرما[۱] جامه کرده است، و بامداد چون جامهٔ خواب بگذاشت بفرمود تا خانه را با لیف خرما در پوشیدند. دیگر باره خواب دید که خانه را با مَعافری[۲] پوشیده است. هم بفرمود تا بر زبر جامهٔ نخستین از بافته‌ای که قبیله معافر ساز می‌دادند[۳] جامه بپوشیدند. کرّت سیم هم در خواب دید که آن خانه را با جامهٔ نیکوتر از آن پوشیده، چون از خواب برآمد بفرمود تا کعبه را با وصایل در پوشیدند[۴]. و آن بافته‌ای است مخطّط[۵] که مردم یمن طراز[۶] کنند. و او اول کس است که خانهٔ مکّه را جامه کرد.

بالجمله از پس آن حکم داد تا آن خانه را پاک بدارند، و هیچ خون در آنجا نریزند، و زنهای خون‌آلود بدانجا نشوند و مردار بدانجا نگذارند و نیز دری و مفتاحی[۷] مقرّر داشت تا هر کس بدانجا نتواند شد.

[بازگشت تُبّع به یمن]

آنگاه از مکّه کوچ داده متوجه یمن گشت؛ و با ساز و سپاه خود طی مسافت کرده

---

۱. لیف خرما: پوست درخت خرما.
۲. به فتح میم، شهر یا پدر قبیله‌ای از حَمدان.
۳. ساز دادن: ساختن.
۴. به روایت یعقوبی: ... و دوباره در خواب دید که آن را بپوشان، و با بردهای حاشیه‌دار آن را پوشانید و در این باره گفت:

و کسونا البیت الّذی حرم — الله مُلاء معضّداً و برودا
و نحرنا بالشّعب ستّة آلا — ف تری النّاس نحوهن ورودا
و أمرنا ان لا تقرب للکع — بة میتاً و لادماً مصفودا
ثمّ طفنا بالبیت سبعاً و سبعاً — و سجدنا عندالمقام سجوداً
و اقمنا فیه من الشّهر سبعاً — و جعلنا لبابه أقلیدا

خانه‌ای را که خدا «بیت‌الحرام قرار داده با جامه‌های مخطّط و بُردها پوشانیدم و در درّهٔ مکّه شش هزار (۶۰۰۰) قربانی کردیم که مردم را بر گوشت آنها هجوم‌آور می‌بینی و فرمودیم تا برای کعبه مردار و خون میته قربانی نشود، سپس هفت بار و هفت بار دیگر گِردِ آن طواف کردیم و در مقام ابراهیم به سجده افتادیم، هفت ماه در مکه ماندیم و برای در خانهٔ کلیدی ساختیم (تاریخ یعقوبی، ۱/۲۴۱ ـ ۲۴۲).
۵. مخطط: راه راه.
۶. طراز: تهیه کردن و درست کردن.
۷. مفتاح: کلید.

چون بدان بلده نزدیک شد گروهی عظیم از آل حِمْیَر از شهر بیرون شدند، و او را از دخول آن بلد منع کردند و گفتند: چون تو دین ما را خوار بگذاشتی و پشت با خدایان خویش کرده شریعت دیگر گرفتی هرگز تو را بدین بلده راه نخواهیم داد. عاقبةالامر صنادید یمن و قوّاد[1] سپاه حَسّان از جانبین سخن بسیار کردند تا کار بدانجا کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتش افروخته در میانه حَکَم باشد.

و در یمن غاری بود که چون دو تن را با هم مناقشه افتادی؛ و حق از باطل مجهول ماندی به نزدیک آن غار شدندی. پس آتشی از غار بیرون شدی و هر که را بر خطا بودی بسوختی. در این وقت بت‌پرستان، چند تن از بزرگان خود را اختیار کردند، و هَدَل و النّحام نیز به فرمان حَسّان، تورية را ازگردن آویخته به سوی غار شدند. و چون این هر دو طبقه نزدیک شدند و در محل خروج نار فرود شده بنشستند، ناگاه آتشی از غار سر بر زد و آن جمله را فرو گرفت، و پس از زمانی بت‌پرستان، پاک سوخته بودند و هَدَل و النّحام با تورية آویخته از آنجا تندرست بدر شدند، جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود.

چون آل حِمْیَر این بدیدند جمله به دین یهود در آمدند و حَسّان را به شهر درآورده سر در خط فرمان او نهادند.

و اهل یمن را خانه‌ای بود که آن را رِئام[2] می‌نامیدند و آن را عظیم بزرگ می‌شمردند، و در آنجا قربانی می‌کردند و از آن خانه ندائی بدیشان می‌رسید و با آن جماعمت سخن می‌کرد، و این نزد مردم سخت عجیب بود و هَدَل و النّحام نزد حَسّان آمده عرض کردند که این نداء را منادئی جز شیطان نیست، و بدین تعبیه مردم را به هلاکت افکند.

تُبَّع فرمود: هر چه سزاوار دانید چنان کنید. پس ایشان بدان خانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند، و آن خانه را از بن برکندند.

مع‌القصّه چون از این واقعه روزی چند بگذشت، خبر دین عیسی ﷺ به تُبَّع رسید و بدان حضرت نیز ایمان آورد. و مدّت پادشاهی حَسّان در یمن یکصد (۱۰۰) سال بود، و او آخرین تبابعهٔ یمن است چه از پس او هیچ سلطان را در یمن

---

۱. قوّاد: سران سپاه. ۲. بر وزن کتاب به کسر رای مهمله و همزه الف و میم است.

آن مکانت بدست نشد که بدین لقب نامیده شود[۱].

۱. واقعهٔ تبع در سیرت رسول‌الله: ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحق بن محمد همدانی؛ با تصحیحات جدید و مقدمهٔ دکتر اصغر مهدوی. تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷. (ج ۱، ص ۳۸-۴۷).

وفات کَعْب بن لُؤَیّ
پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

وفات کعب بن لُؤیّ و ذکر اجداد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان صلی‌الله‌علیه‌وآله را تا به لُؤَیّ بن غالب در ذیل قصهٔ پیدائی قریش مرقوم داشتیم. اکنون از کَعْب بن لُؤَیّ بنا کرده می‌آید.

همانا کَعْب از صنادید عرب بود و در قبیلهٔ قریش از همه کس برتری داشت، و درگاهش مَلْجاء خواهندگان[2] و پناهندگان بود، و مردم عرب را قانون چنان بود که هرگاه داهیه[3] عظیم یا کاری معجب[4] روی می‌داد سال آن واقعه را تاریخ خویش می‌نهادند: لاجرم چون روزگار کَعْب بن لُؤَیّ به نهایت شد، و از این جهان رخت بدر برد، سال وفات او را تاریخ کردند. و نگارندهٔ این کتاب مبارک از این روی شرح حال کعب را در ذیل سال تاریخ وفات او نگارش داد.

بالجمله کَعْب را از وَحشِیّه[5] دختر شَیبان بن مُحارب بن فِهْر بن [مالک بن] نَضْر سه پسر بود: اول: مُرَّة، دوم: عَدِیّ، سیم: هُصَیص. و چون هُصَیص از برادران دیگر

---

۱. برابر با ص ۵۸ جلد دوم از کتاب اول، چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. درخواست‌کنندگان حوائج.
۳. مصیبت، امر بزرگ.
۴. به شگفت‌آورنده.
۵. تاریخ کامل: مَحْشِیّه. (۸۳۱)؛ طبقات ابن‌سعد: مخشیه و مادر مخشیّه، وحشیّه دختر وائل بن قاسط (۵۵/۱). طبری: وحشیّه و مخشیه (تاریخ طبری یا تاریخ‌الرّسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده. ـ تهران: اساطیر، ۱۳۶۲. ۸۱۲/۳ و ۸۱۳).

بزرگتر بود کَعْب را ابوهُصَیص می‌گفتند. و هُصَیص را پسری بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سَهم و آن دیگر را جُمَح می‌نامیدند و قبیلهٔ بنی‌سَهم و بنی‌جُمَح منسوب بدیشان است، و عمرو بن العاص که یار معویة بن ابی‌سفیان بود از قبیلهٔ بنی‌سَهم است، و عثمان بن مَظْعون که از جملهٔ صحابه است، و صفوان بن اُمَیّه و ابومحذورة[1] که مؤذّن پیغمبر آخر زمان ﷺ بود از قبیلهٔ بنی‌جُمَح‌اند. و پسر دیگر کَعْب که عَدِیّ نام داشت هم پدر قبیله‌ای بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعد بن زید [اَشْهلی] که اهل سنت از جملهٔ عشرهٔ مبشره‌اش[2] خوانند نسب به عدی رسانند.

مُرَّة بن کَعْب

اما پیغمبر آخر زمان ﷺ از اولاد مُرَّه است و نور محمدی ﷺ از کعب به وی انتقال یافت. و مُرَّة بن کَعْب را سه پسر بود: اول: کِلاب، دویم: تیم، سیم: یَقَظَه، و مادر کِلاب، هند دختر سُرَیرِ[3] بن ثَعْلَبَة بن حارث بن ملک[4] بن کِنانة بن خُزَیْمه است، و مادر یَقَظَه، بارقیه است که نسب به بارق بن عدی بن حارثة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرءالقیس بن ثعلبة بن مازن بن الاسد[5] بن الغوث رساند. و اسم بارق سعد باشد، و آن قبیله را نیز بارق گویند و به سبب بغض و عداوتی که در میان ایشان بود هم آن جماعت را شنوئة[6] گویند. کُمَیْت[7] بن زید که از جملهٔ شعراست این شعر

---

۱. به فتح میم کنیه سَمُرَة بن مِعیَر.
۲. یعنی مژده داده شده به بهشت از طرف پیغمبر (ص).
۳. متن: سُرَیْ. سُرَیر بر وزن زُبَیر و سری غلط است چنانچه از مراجعه به تاریخ طبری و سیره ابن‌هشام و یعقوبی چنین به دست می‌آید، ولیکن در تاریخ طبری به این کیفیت نقل شده است: هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بود (تاریخ طبری، ۸۱۲/۳).
۴. مالک چنانکه در تاریخ طبری و یعقوبی ذکر شده است محتملاً مراد نویسنده نیز باید مالک باشد و همه جا مالک را ملک آورده است.
۵. به جای سین مهمله زای معجمه نیز نهاده‌اند؛ اوست پسر غوث و پدر قبیله است.
۶. شنان را بغض گویند.
۷. بر وزن زبیر: مداح اهل بیت صلوات‌الله علیهم.

گفته:

وَ اَزْدُ شَنْوَءهُ اَنْدَرُوا[۱] عَلَیْنا بِجُم[۲] تَحْسَبُونَ لَها قُرُوناً
فَمٰا قلنا لِبٰارِقٍ قَدْ أسَأْتُم وَ مٰا قلنا لِبٰارِقٍ أعتِبُونٰا[۳]

و مادر تَیْم نیز بارقیه است و این قبیله از یمن بوده‌اند.

بالجمله یَقَظَه را پسری بود که مَخْزُوم نام داشت، و مَخْزوم پدر قبیله‌ای است چنانکه بنی‌مَخْزُوم مشهور است و اُمّ سَلمه زوجهٔ رسول‌الله ﷺ و خالد بن ولید و ابوجهل از این قبیله‌اند؛ و تیم نیز پدر قبیله است، و ابوبکر ابن ابی‌قُحافه و طلحة بن عبدالله را که از عشره مبشره شمرده شود از بنی‌تیم[۴] باشند.

کِلاب بن مُرّه

اما نسب پیغمبر ﷺ با کِلاب پیوندد و کِلاب بن مُرَّه را دو پسر بود. اول: زُهره، دوم: قُصَیّ و مادر ایشان فاطمه دختر سعد بن سَیَل بود و او یکی از قبیلهٔ جَدَره است و قبیلهٔ جَدَره از طائفهٔ خثعمة بن یَشْکُر بن مبشِر بن صعب بن دُهْمٰان بن نصر بن زُهران بن الحرث بن کعب بن عبدالله بن ملک بن نصر بن زهران بن الاسد بن الغوث باشند، و ایشان در اراضی یمن با قبیلهٔ بنی‌الدّیل بن بکر بن مناة بن کِنانة هم‌عهد و هم‌سوگند بوده‌اند.

بالجمله از این روی که عامر بن عمرو بن خُزَیْمة بن خَثْعَمه دختر الحرث بن مُضاض الجُرْهُمی را به زنی بگرفت و در خانهٔ مکّه بنای دیواری نهاد او را عامر جادر لقب دادند و اولاد او را جَدَره گفتند و یکی از شاعران عرب این بیت برای سعد بن سَیَل گفته است:

مٰا تَریٰ فِی النّٰاسِ شخصاً وٰاحداً مَنْ عَلِمنٰاه کَسَعدِ بن سَیَلْ[۵]

---

۱. به کسر همزه و سکون نون و فتح دال و راء و ضم همزه از اندراء یعنی بیرون آمدن و دفاع کردن.
۲. به ضم جیم نقطه‌دار: جمع اجم، چنانکه در پاورقی سیره بن هشام است.
۳. اعتاب: خشنود ساختن و معذرت خواستن.
۴. متن: بنی‌تمیم.
۵. یعنی نمی‌بینی در میان مردم آنانی را که ما می‌دانیم و می‌شناسیم یک نفر مانند سعد بن سَیَل.

و بهترین دختران کِلاب مادر سعد و سُعَید بود و ایشان پسران سَهم بن عمرو بن هُصَیص بن کَعْب بن لُؤَیّ بودند.

مع‌القصه از زُهرة بن کِلاب، قبیلهٔ معتبر بادید آمد و آمنه بنت وَهْب مادر حضرت رسول ﷺ و پسرعمش سَعد بن ابی‌وقّاص که از جملهٔ عشرهٔ مبشره است، و عبدالرحمن بن عَوف که هم از عشرهٔ مبشره است از این قبیله‌اند.

قُصَیّ بن کِلاب

اما قُصَیّ بن کِلاب را نام زید بود و کنیت او ابوالمغیره است، و او را از این روی قُصَیّ خواندند که چون پدرش کِلاب وفات یافت مادرش فاطمه به حبالهٔ نکاح ربیعة بن حرم [بن ضِنَّة بن عبد کبیر بن عُذْرَة بن سعد بن زید][1] در آمد و ربیعه از قبیلهٔ بنی عُذْرَه است که از جملهٔ قبایل قُضاعه باشند، و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگتر خودش زُهره را در مکّه بگذاشت و قُصَیّ را که خردسال بود با خود برداشته به اتفاق شوهر خود ربیعه به میان قُضاعه آمد. چون قُصَیّ از مکّه دور افتاد او را قُصَیّ گفتند که به معنی دور شده است.

بالجمله چون قُصَیّ در میان قُضاعه بزرگ شد روزی با یکی از قُضاعه او را مشاجره افتاد. آن مرد قُصَیّ را سرزنش کرد و گفت: تو از قبیلهٔ ما نیستی. قُصَیّ برنجید و به نزد مادر آمده از قبیلهٔ خویش پرسش کرد. فاطمه گفت: قبیلهٔ تو بزرگتر از قُضاعه است، و پدر تو نیز بزرگتر از ربیعه بود، چه او در میان قریش حکومت داشت و آن طائفه در مکّه سکون دارند.

قُصَیّ چون این بشنید بماند تا هنگام حج برسید، آنگاه مادر خود و برادر مادری خود رِزاح که فاطمه او را از ربیعه داشت وداع گفته به اتّفاق جمعی از مردم قُضاعه که عزیمت مکّه داشتند به مکّه آمد و در آنجا در نزد برادر خود زُهره بماند، چندان که در مکه به مرتبت مَلِکی رسید بدین گونه که مذکور می‌شود.

همانا نگارندهٔ این کتاب مبارک قصّهٔ فرمانگزاران مکّه را از اولاد اسمعیل علیه‌السلام و

---

۱. تاریخ طبری: ۳/۸۰۶.

جُرْهُمیان تا ظهور قریش برنگاشت، و از پس ایشان نوبت به الغَوث بن مُرّ بن اُدّ بن طابِخَة بن اِلیاس بن مُضَر رسید و او را ولدی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد که چون اولادی آورد او را به خدمت مکّه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او برحسب پیمان فرزند خویش را خادم مکّه ساخت و ولایت مکّه با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمی‌دادند کس به حج کردن اقدام نمی‌نمود، و تا رمی احجار نمی‌کردند کس بدان کار پیشی نمی‌جست، و این جماعت را صوفه لقب بود. از جملهٔ ایشان عامر بن طَرِب عَدوانی است که ذوالإصبع که یکی از معمرین است ـ چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد ـ این شعر در حق او انشاد نموده:

غَدیرُ الحَیِّ مِنْ عُدوٰا ... نِ کٰانُوا حَیَّةَ الْاَرضِ
بَغیٰ بَعضُهُم ظُلماً ... فَلَمْ یَرْعِ عَلیٰ بَعْضِ
وَ مِنْهُم کانَتِ السّادا ... تُ وَ الموفُون بِالقَرضِ
وَ مِنْهُم من یُجیر النّا ... سِ فی‌السُّنَّةِ وَ الفرضِ
وَ مِنْهم حَکَم یقضی ... فَلَاٰ یَنقُضُ مٰا یَقضی[1]

و جمیع عرب در هر امر معظم او را بر خود حَکَم می‌دانستند، و سر از حُکم او برنمی‌تافتند، و او هرگز در هیچ حکومت فرو نماند جز اینکه طفلی خنثی نزد او آوردند و گفتند: این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد، اکنون بفرمای تا وی را از جملهٔ زنان شمریم یا از مردانش دانیم. عامر متحیر بماند و در حل این عقده مهلت طلبید و به سرای خویش شد.

و چون هنگام خفتن رسید به جامهٔ خواب در آمد، و همی از این پهلو بدان پهلو می‌شد و در کار آن طفل خنثی اندیشه می‌کرد. عامر را کنیزکی بود که سُخَیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود، در این وقت که مولای خویش را دید از

---

۱. بیاور کسی را که از اعمال ناشایست قبیلهٔ عدوان پوزش بخواهد: طایفه‌ای که مردم از آنها بیم داشته و خود به یکدیگر ستم کرده رعایت یکدیگر نمی‌نمودند، بعضی از ایشان بزرگان و اداکنندگان قرض بودند، و برخی کسانی بودند که واجب و مستحب مردم به اجازهٔ ایشان انجام می‌گرفت و پاره‌ای داوری کرده و حکم او مخالفت نمی‌شد. اشعار در متن به صورت پنج مصراع آمده، به تبعیت از حضرت استادی آقای بهبودی بدین شیوه تنظیم شد.

خواب رمیده است دانست رنجی به او رسیده است، سؤال کرد که تو را چه پیش آمده که بدین غَلَق افتاده‌ای؟ عامر گفت: تُرا نرسد که در آن کار که من فرو مانده‌ام سخن کنی. سُخَیل در این معنی اِبرام نمود تا عامر حدیث خویش را بگفت.

سُخَیل در جواب عرض کرد: این کاری صعب نیست حکم کن تا او را بول کردن فرمایند، اگر چون زنان بول کند حکم زنان با او روا دار، و اگرنه مرد خواهد بود. عامر این سخن را پسندیده داشت و سُخَیل را تحسین فرمود و صبحگاه در میان جماعت بدان گونه حکومت کرد.

بالجمله جماعت صوفه در مکّه بزرگوار بودند تا روزگار قُصَیّ پیش آمد.

و دیگر از بزرگان مکّه در زمان قُصَیّ، حُلَیل بن حَبَشیّة[1] بن سَلول بن عمرو بن حارثة بن عامر بن خُزاعه[2] بود و سبب استیلای او چنان افتاد که عمرو بن الحارث بن مُضاض الاصغر الجُرهُمی که در این وقت رئیس جُرهُمیان بود حکومت مکّه داشت و این جز مُضاض اکبر است که از پیش گذشت.

مع‌القصه در عهد او جُرْهُمیان تصرّفات نالایق در مکّه نمودند و طریق طغیان پیش گرفتند و بدان زر و سیم که قبایل نذر کرده به مکّه می‌فرستادند مداخلت می‌نمودند.

لاجرم بنوغَبشان که در حوالی مکّه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند و حُلَیل بن حَبْشِیّه از قبیلهٔ خُزاعه لشکری کرده به کنار مکّه آمد و با جُرهُمیان جنگ در انداخت. عَمْرِو بن الحارث لشکر برآورده با او سخت بکوشید و عاقبةالامر شکسته شد و ناچار عمرو و جُرهُمیان از در زاری و ضراعت بیرون شده امان طلبیدند. حُلیل بن حَبْشِیّه که رئیس خُزاعه بود ایشان را امان داد به شرط آنکه دیگر در مکّه اقامت نجویند و کوچ داده به هر جا که خواهند بروند. لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکّه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت و کار سفر راست می‌کرد از غایت خشم حجرالاسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره که اسفندیار بن گشتاسب از زر کرده به رسم هدیه به مکّه فرستاده بود، با چند زره و

---

۱. متن: جلیل بن حبسیه، در هامش چاپ سنگی آمده: با حای مهمله و سین مهمله بر وزن وحشیه و به جای سین مهمله شین معجمه نیز گفته‌اند.

۲. سیرت رسول‌الله: حُلَیْل بن حَبَشیَّة بن سَلول بن کَعْبِ بن عَمرو الخُزاعی. (۱۱۸/۱).

چند تیغ که هم از اشیاء مکّه بود برگرفت و در چاه زَمْزَم افکنده آن چاه را با خاک انباشته کرد و آن را عبدالمطلب حفر نمود ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

مع‌القصه از پس این واقعه عَمْرو مردم خود را برداشته به سوی یمن گریخت، و جُرهُمیان نیز پراکنده شدند و در ارض یمن شعری چند در غربت و کُربَت به حسرت و ضجرت نگاشت که این دو بیت از آن جمله است:

وَ نَحْنُ وَلینَا الْبیتَ مِن بَعدِ نابت[1] بِعِزٍّ فَمٰا یُحظی لَدینا المُکاثِرُ
فَاَخرِجْنٰا مِنْهٰا المَلیکُ بِقدرَةٍ کَذٰلک یا للنّاس تجری المَقٰادِرُ

و بعد از او مردم خُزاعه بر مکّه مستولی شدند و در آنجا سکون اختیار کردند، و حُلَیل بن حَبشِیّه همچنان بر آن جماعت حکومت داشت، و بنی‌بکر بن عبدمناف بن کِنانه را که نسبت به اسمعیل علیه‌السلام می‌بردند هم راه به مکّه نداد و کلید خانهٔ مکّه را به دست کرد. و او را دختران و پسران بود، و از جمله دختران او یک تن حُبّیٰ نام داشت. در این وقت که قُصَیّ در مکّه نشو و نما یافت و مکانتی تمام حاصل کرد حُبّیٰ را به حبالهٔ نکاح درآورد و از پس آنکه روزگاری با او هم‌بالین بود، بلای وبا و رنج رعاف[2] در مکّه بادید آمد. پس ناچار حُلَیل و مردم خُزاعه[3] از مکّه بدر شدند و فرزندان حُلَیل نیز با پدر برفتند و حُلَیل در بیرون مکّه بمرد، و هنگام رحلت وصیّت کرد که بعد از او کلید داشتن خانهٔ مکّه با دخترش حُبّیٰ باشد و ابوغَبْشان الملکانی[4] در این منصب حجابت[5] با حُبّیٰ مشارکت کند.

و این کار بدین گونه برقرار شد و چنین بماند تا قُصَیّ را از حُبّیٰ چهار پسر به وجود آمد: دو تن از ایشان را منسوب به اصنام داشته نام بتان بر ایشان نهاد و یکی را عبدمناف، و آن دیگر را عبدالعُزّی نام نهاد، و پسر سیم را با خود نسبت کرد و

---

۱. نابت نام یکی از فرزندان اسمعیل (ع) است او را نبت نیز گویند.
۲. رُعاف: جاری شدن خون از بینی، خون دماغ.
۳. خُزاعه با خای معجمه و زای نقطه‌دار است. از این روی آن قبیله را خزاعه گفتند که از اقوام خود دست کشیده به مکّه آمدند. چه خزع به معنی قطع است.
۴. مؤلف ابوغَبْشان را در همهٔ مواضع ابوغُبْشان نوشته و در هامش گوید: ابوغَبْشان به ضمّ عین معجمه و سکون بای موحده و شین معجمه است.
۵. حجابت: کلیدداری و دربانی.

عبدالقُصَیّ خواند، و پسر چهارم را عبدالدّار نامید، و دار نام خانه‌ای بود که خود بنا نهاد. و هم از حُبّیٰ دو دختر آورد: یکی را نام تَخْمُر و آن دیگر بَرّه نام داشت.

بالجمله در این وقت که قُصَیّ پدر فرزندان شد و پسران حُلَیل نیز در مکّه حضور نداشتند با ضجیع خود حُبّیٰ گفت که: اکنون سزاوار آن است که کلید خانهٔ مکّه را با فرزند خود عبدالدّار سپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل علیه‌السلام بدر نشود. حُبّیٰ گفت: من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم، اما با ابوغَبْشان چه توانم کرد که او به حکم وصیّت پدرم حُلَیل در این کار با من شریک باشد؟ قُصَیّ فرمود که من دفع او نیز خواهم کرد. پس حُبّیٰ حقّ خویش را با فرزند خود عبدالدّار گذاشت.

و قُصَیّ از پس روزی چند به ارض طایف آمد و ابوغَبْشان نیز در آنجا بود از قضا شبی ابوغَبْشان بزمی برآراست و به خوردن خمر مشغول شد، قُصَیّ نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابوغَبْشان را نیک مست یافت و از خرد بیگانه‌اش دید منصب حجابت را از او به یک خیک خمر بخرید و این بیع[1] را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی اخذ نمود و برخاسته به شتاب تمام به مکّه آمد و خلق را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت: ای گروه قریش، این است مفتاح پدر شما اسمعیل که خدا به سوی شما رد کرد بی‌آنکه ظلمی شود یا غدری واقع گردد و کلید را به دست فرزند خود عبدالدّار داد.

و از آن سوی ابوغَبْشان از مستی با خود آمد سخت از کرده پشیمان شد و او را هیچ چاره به دست نبود، و از این روی در میان عرب مثل گشت که گفته‌اند: أَحْمَقُ مِنْ أَبِی غَبْشانَ[2] و همچنین گفته‌اند: أَنْدَمُ مِنْ أبی غَبْشان[3] و باز گفته‌اند: اَخْسَرُ صَفْقَة مِن أبی غَبْشان[4] و یکی از شاعران عرب گوید:

إذا فَخَرَتْ خُزاعة فی قَدیم ... وَجَدْنا فَخْرَها شُرْبَ الخُمُورِ

وَ بَیعُها کَعْبَةَ الرَّحمنِ حُمقاً ... بِزِقٍ بِئس مُفْتَخَرُ الفَخُورِ

و کس دیگر نیز گفته است:

---

۱. بیع: خرید و فروش.
۲. نادان‌تر از ابی‌غبشان. (مجمع‌الامثال میدانی، ۱/۲۱۶).
۳. پشیمانتر از ابی‌غبشان.
۴. صفقه: دست بر دست دیگری زدن، معامله، یعنی زیانکارتر در معامله از ابی‌غَبْشَان.

أَبوغَبْشَان أَظْلَمُ من قُصَیّ وَ أَظْلَمُ من بَنی‌فِهر خُزَاعَة
فَلا تَلْحُو قُصَیّاً فی شِرٰاهُ وَ لُومُوا شَیْخَکُم أن کان بٰاعَه[1]

بالجمله چون قُصَیّ مفتاح از ابوغَبْشان بگرفت و بر قریش مهتر و امیر شد منصب سِقایت و حِجابت و رِفادت و لواء و نَدوه و دیگر کارها مخصوص او گشت.

و سقایت آن بود که حاجیان را آب دادی.

و حجابت کلید داشتن خانهٔ مکّه را گفتندی و او حاجیان را به خانهٔ مکّه راه دادی.

و رفادت به معنی طعام دادن است و رسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردندی که همهٔ حاجیان را کافی بودی و به مُزدَلِفه[2] آورده بر ایشان بخش فرمودندی.

و لِوا آن بود که هرگاه قُصَیّ سپاهی از مکّه بیرون فرستادی برای امیر آن لشکر یک لوا بستی و تا عهد رسول ﷺ این در میان اولاد قُصَیّ برقرار بود.

و نَدوه مشورت باشد و آن چنان بود که قُصَی در جنب خانهٔ خدای زمینی بخرید و خانه‌ای کرد و از آن یک در به مسجد گذاشت و آن را دٰارُالنَّدْوَه نام نهاد، و هرگاه کاری پیش آمد بزرگان قریش را در آنجا انجمن کرد و شُوریٰ افکند.

بالجمله قُصَیّ قریش را مجتمع ساخت و گفت:

ای معشر قریش شما همسایهٔ خدائید و اهل بیت اوئید؛ و حاجیان، مهمان خدا و زوار اویند، پس بر شما است که ایشان را طعام و شراب مهیا کنید تا آنکه از مکّه خارج شوند.

و قریش تا زمان اسلام بدین بودند و این قانون را سلاطین اسلام نیز بداشتند ـ چنانکه مذکور خواهد شد ـ. و آنگاه قُصَیّ زمین مکّه را چهار قسم نمود و قریش را ساکن فرمود. اما بنی‌خُزاعه و بنی‌بکر چون غلبهٔ قُصَیّ را دیدند و کلید خانه را به

---

۱. ابوغَبْشان ستمکارتر از قُصَیّ، و ستمکارتر از فرزندان فِهر است. نسبت به خزاعة سرزنش نکنید قُصَیّ را در خریدش، و سرزنش کنید بزرگ قبیلهٔ خود را در فروشش. مروج‌الذهب جلد دوم ص ۵۸ که این قصه را نقل می‌کند شعر اخیر را بدین گونه نقل کرده:
فَلا تلموا قصیاً فی شراء و لوموا شیخکم اذ کان باعه
۲. موضعی بین منی و عرفات.

دست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در کرّت نخست قُصَیّ شکسته شد، لاجرم رِزاح برادر مادری خود را از میان قُضاعه طلب فرمود و شعری چند بدو فرستاد که آن یک بیت از آن جمله است:

رِزَاحُ نٰـاصری وَ بِـه اُسٰـامی فَلَسْتُ اَخٰاف ضَیمٰا[1] مٰا حَیِیْتُ[2]

چون این خبر به رِزَاح رسید سه تن از برادران خود راکه نخستین حُنّ[3] نام داشت و آن دیگر محمود و سیم را جُلْهُمه می‌گفتند. و این جمله فرزندان ربیعه بودند که از زنان دیگر داشت نه از مادر رِزَاح، چه مادر او فاطمه مادر قُصَیّ بود. بالجمله ایشان را برداشته با فوجی از قُضاعه به اعانت برادر خود قُصَیّ آمد و این شعرها از جمله اشعار رِزَاح است که در این معنی گفته:

وَ لَمّا اَتی مِنْ قُصَیٍّ رَسُولٌ فَقٰال الرَّسُولُ اَجیبُوا الجَلِیلا
فَلَمّٰا اَنْتَهینٰا اِلیٰ مَکَّة اَلجَنٰا الرِّجٰال قَتیلاً قَتیلاً
قَتَلْنٰا خُزاعَةَ فی دٰارِهٰا وَ بَکراً قَتَلْنٰا وَجَیلاً وَجِیلاً[4]

و ثَعْلَبَة بن عبدالله بن ذُبیان بن الحرث بن سعد بن هُذَیم القُضاعی چون رسول قُصَیّ را بدید با رزاح کوچ داد، و در مکّه بعد از فتح قُصَیّ در غلبهٔ او با طایفهٔ صُوفَه شعری بیان کرد که این بیت از آن جمله است:

فَاَمّٰا صُوْفَةُ الخُنْثیٰ فَخَلُّوا مَنٰازِلَهُم مُحٰاضِرَةٌ الضَّرابِ[5]

و او نیز با جمعی از قُضاعه به حضرت قُصَیّ آمد و قُصَیّ دیگر باره گروهی از قریش فراهم کرد و از مکّه بیرون شده در برابر سپاه خُزاعه از مردان قریش و قُضاعه صف بر کشید و جنگ در انداخت و جمعی کثیر را بکشت و دشمنان را هزیمت

---

۱. ضیم: به معنی ظلم است.
۲. رزاح یار من و مایهٔ افتخار من، پس من نمی‌ترسم از ستم کسی تا زنده باشم.
۳. مؤلف گوید: حنّ: به کسر حای مهمله و نون مشدّد.
۴. و هنگامی که آمد از جانب قُصَیّ فرستاده‌ای، او و گفت اجابت کنید مرد بزرگ (قصی) را. پس وقتی که به مکّه رسیدیم یک یک ایشان را از دم تیغ گذرانیدیم. کشتیم خُزاعه را در میان خانهٔ خود و همچنین طایفهٔ بکر و طوایف دیگری را.
۵. سیرهٔ ابن‌هشام چنین نقل کرده:
فاما صوفة الخنثی فخلوا منازلهم محاذرة الضراب
صوفة الخنثی رها کردند منازل خود را در حالی که ترسناک از جنگ و قتال بودند.

ساخت. در این وقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار به مصالحه کرد، از این روی که خصومت در میان عرب باقی نماند. و مردم قُصَیّ به مصالحه رضا دادند به شرط آنکه یَعْمُر بن عُوف بن کَعْب بن عامر بن لیث بن مُرّة بن عبدمناف بن کِنانه در میان ایشان حکومت کند. و قبایل بنی خُزاعه و بنی‌بکر چون سخت ذلیل و زبون بودند به حکومت او رضا دادند.

و او چنین حکم کرد که آنچه سپاه قُصَیّ از ایشان مقتول ساخته بازماندگان طلب خون آن جماعت را نکنند و خون ایشان در ازای آن باشد که در قدم قُصَیّ ریخته شده. و قُصَیّ بر خون ایشان رفته و هر کس از قُصَیّ مقتول شده آن جماعت بهای خون بدهند. و نیز قُصَیّ والی مکّه باشد و هیچ کس در کار او مداخلت نکند. از این روی یَعْمُر را شَدَّاخ لقب دادند که کنایت از هدرکنندهٔ خون است.

مع‌القصه بنی خُزاعه احکام یَعْمُر را گردن نهادند و بر قُصَیّ به سلطنت سلام دادند، و او اول مَلِک است که سلطنت قریش و عرب یافت و پراکندگان فراهم کرده هر کس را در مکّه جائی معین بداد و چنان بزرگ شد که هیچ کس بی‌اجازهٔ او هیچ کار نتوانست کرد و هیچ زن بی‌رخصت او به خانهٔ شوهر نتوانست رفت؛ و احکام او در میان قریش در حیات و ممات او مانند دین لازم شمرده می‌شد.

اما آل صفوان و عَدْوان والنسأ و مُرّة بن عوف را عقیده آن بود که قُصَیّ به قوّت، سلطنتِ ولایت مکّه یافته و این کار مخصوص قبیلهٔ صُوفَه است و کس را در آن تصرّف جائز نیست و ایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده بودند و از بیم قُصَیّ و اولادش این معنی را نهان می‌داشتند.

اما قُصَیّ چون کار به کام یافت و خُزاعه را ذلیل کرد همی خواست تا مردم قضاعه را که به اعانت او آمده بودند شادکام بدارد. از قضا میانهٔ برادر او رزاح و نَهد بن زید و حُوتکة بن اسلم که از قُضاعه بودند فتنه‌ای حادث شد و رِزارح از آن جماعت بدگمان شد، لاجرم ایشان بترسیدند و از حوالی مکه به سوی یمن کوچ دادند، چه در آنجا جمعی از قُضاعه و خویشان ایشان سکون داشتند. چون این خبر به قُصَیّ رسید رنجیده‌خاطر شد و این چند بیت گفته به سوی رزاح فرستاد:

اَلاٰ من مُبْلِغٌ عَنّی رِزاحاً — فَاِنّی قَدْ لَحَیْتُکَ فی اثْنَتینِ

لَحیْتُکَ فی بَنی‌نَهدِ بن زَید — کَمٰا فَرقتَ بینَهُم وَ بَیْنی

وَ حُوتَکَةِ بْن اَسْلَمَ اَنَّ قوماً عَنوهُمْ بِالمَسْائَة اِذْعَنُونی[۱]

چون رِزاح از فرمان قُصَیّ آگاه شد از در مهادنه[۲] و مداهنه[۳] بیرون آمد و با آن جماعت کار به رفق و مدارا گذاشت، و قُصَیّ را از خویش راضی داشت.

و از میان فرزندان قُصَیّ، عبدالدّار از همه بزرگتر بود و با اینکه حصافتی[۴] کم و دانشی اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود. لاجرم خواست تا او را بزرگ بدارد، منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دُارُالنَّدْوَه را با وی تفویض نمود. و قبیلهٔ بنی‌شَیبه[۵] از اولاد اویند که کلید خانه را به میراث همی داشتند.

و از عبدالعزّی بن قُصَیّ نیز قبیله‌ای بزرگ بادید آمد؛ و خدیجهٔ کبری صلوات الله علیها که مادر فاطمه علیها السلام است از این قبیله است؛ و زبیر که از عشرهٔ مبشره شمرند برادرزادهٔ خدیجه و پسرعمّهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله است، و حَکیم بن حِزام که پسرعم زُبَیر و از جملهٔ صحابه است هم از این قبیله باشد.

اما عبدمناف گزیدگی[۶] داشت و با او مکانتی تمام بود چنانکه در حیات پدر شرفی به کمال حاصل کرد و مصطفی صلی الله علیه و آله نسبت بدو رساند.

[عبد مناف بن قُصیّ]

مع‌القصه چون روزگاری تمام برآمد قُصَیّ وفات یافت و او را در حَجُون[۷] مدفون ساختند. و عبدمناف بن قُصَیّ را نام مُغَیْرَه بود و از غایت جمال قَمرالبَطْحاء[۸] لقب

---

۱. هان، کیست آنکه برساند از جانب من به رِزاح؟ من در دو چیز تو را سرزنش می‌کنم، سرزنش می‌کنم تو را در فرزندان نَهد بن زید و حُوتکة بن اسلم، زیرا بین من و ایشان جدائی انداختی. پیام من این است هر کس که با من قصد سوئی داشته باشد با ایشان بدی خواهد کرد یا اینکه علت سرزنش من این است که هر کس با ایشان بدی می‌کند قصد بدی با من را در مغز خود پرورانده است.
۲. مهادنه: مصالحه.
۳. مداهنه: تملق و چاپلوسی.
۴. حصافت: رأی محکم و استوار.
۵. نام جد ایشان شیبة بن عثمان ابی‌طلحه.
۶. گزیدگی: رجحان و مزیت.
۷. حجون: کوهی در مغرب مکه که اکنون قبر خدیجهٔ کبری صلوات‌الله علیها و قبر ابوطالب عموی رسول اکرم (ص) در آنجا واقع است و در قسمت پائین آن نیز قبرستانی است.
۸. بطحاء در لغت به معنی مسیلی است که در آن ریگ و سنگریزه باشد، و به وادی که در قسمت پائین مکّه بر سر راه منی و عرفات قرار دارد نیز گفته می‌شود.

داشت، و کنیت او ابوعبدالشّمس است و او دختر[1] مُرَّة بن هِلال بن فالج بن ذَکْوان بن ثَعْلَبة بن بُهْثِة بن سُلَیم بن منصور بن عِکْرِمَه را به زنی بگرفت و از وی دو پسر توأمان[2] متولد شدند چنانکه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت و به هیچ گونه نتوانستند از هم جدا ساخت، ناچار شمشیری آوردند و پیشانی ایشان را از هم جدا ساختند و یکی را عَمْرو نام نهادند و آن دیگر را عبدالشّمس، و عُمرو لقب هاشم یافت ـ چنانکه مذکور می‌شود ـ.

بالجمله یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل[3] نخواهد یافت و چنان شد که او گفت، چه عبدالشّمس پدر اُمَیّه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته[4] داشتند. و پسر سیم عبدمناف، المُطَّلِب نام داشت و مادر او نیز عاتکه [دختر مُرَّة سلمی] بود. و پسر چهارم عبدمناف، نَوْفل نام داشت و مادر او واقذه[5] دختر عمرو بود که نسب به مازِن بن منصور بن عِکْرِمَه می‌رسانید. اما مادر عاتکه دختر مُرَّه، صفیه دختر حوزة بن عمرو بن سَلُول بن صَعْصَعَة بن معاویة بن بکر بن هَوازن بود، و مادر صفیه دختر عایذالله است که نسب به سَعد العشیرة بن مَذْحِج می‌برد[6]، و عبدالشّمس که بزرگترین اولاد عبدمناف است از فرزندانش قبیله‌ای بزرگ بادید آمد. عثمان بن عفّان و مروان و معاویة و عُتْبَه و شَیْبَه از آن قبیله‌اند و عُبَیْدَة بن الحارث که در بدر شهید شد و شافعی از بنی‌المطّلب باشند.

و از نوفل نیز قبیلهٔ‌ای بزرگ عیان گشت و جُبَیْر بن مُطْعِم که از صحابه است که وحشی قاتل حمزه، بندهٔ او بود از آن قبیله است. و مصطفی ﷺ و امیرالمؤمنین علیه السلام و عباس و حمزه و سایر بنی‌هاشم نسب به هاشم می‌رسانند ـ و ذکر هر یک در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. و نام او عاتکه است.
۲. توأمان: همزاد.
۳. فیصل: داور، داوری، آنچه با او حق از باطل جدا می‌شود.
۴. آختن: کشیدن و بیرون آوردن.
۵. نام او در تاریخ طبری و سیرهٔ ابن‌هشام: واقده (با دال بی‌نقطه) ذکر شده است. (تاریخ طبری، ۸۰۴/۳).
۶. ابن هاشم: ابوعمر و تُماضر و قلابه و حیه و رَیْطه و ام‌الاخشم و ام سفیان را هم از اولاد عبدمناف می‌داند.

[وفات اولاد عبد مناف]

و اولاد عبدمناف بدین ترتیب وفات کردند: نخستین هاشم در غزه که از ارض شام است وفات یافت، پس از او عبدالشّمس در مکّه به درود جهان کرد، و المُطّلب در ارض رَدْمان که از نواحی یمن است رخت به دیگر سرای کشید، آنگاه نَوْفل در سَلْمان که از اراضی عراق عرب است درگذشت چنانکه مطرود که یکی از شعرای عرب است انشاد نمود:

ثُمَّ انْدُبي الفَيْضَ وَ الفَيّاضَ مُطَّلِباً — وَ اسْتَخْرِطی بَعد فَيْضاتٍ بِحُمّاتِ
اَمسیٰ برَدْمان عَنّااليومَ مُعْتَرباً — يالهفَ نَفْسي عَلَيْهِ بَيْنَ اَمْواتِ
وَ اَبْكي لَكِ الْوَيْلُ اَنا كُنْتِ بٰاكِيةً — لِعَبدِ شَمْسٍ بِشَرْقِيِّ الْبَنِيّاتِ
وَ هٰاشِمٍ في ضَريحٍ وَسْطَ بَلْقَعَةٍ — تَسْفي الرِّيٰاحُ عَلَيهِ بَيْنَ غَزّاتِ
وَ نَوْفِلٍ كٰانَ دُوْنَ اَلْقَوْمِ خٰالِصَتي — اَمْسیٰ بِسِلمانٍ في رَمْسٍ بِمُوتٰاتِ

مع‌القصّة آنگاه که قُصَیّ وفات یافت برحسب وصیّت او منصب سقایت و رفادت و حجابت و دارالندوة و لواء با عبدالدّار بود و عبدمناف چندانکه زنده بود در آن رخنه نینداخت تا زمان هاشم پیش آمد.

[هاشم بن عبدمناف]

اما هاشم بن عبدمناف را نام عمرو بود و از جهت علوّ مرتبت او را عَمْرِو العُلیٰ می‌گفتند و کنیت او ابونَضْلَه[1] است و از غایت جمال او را و مُطَّلِب را البدران[2] گفتندی و او را با مُطَّلِب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنانکه عبدالشّمس را با نَوْفل نهایت مؤانست و موافقت می‌بود.

مع‌القصه چون هاشم به کمال رشد رسید آثار فتوت[3] و مروت از وی به ظهور رسید و مردم مکّه را در ظلّ حمایت خویش همی داشت. چنانکه وقتی در مکّه بلای قَحط و غَلا[4] پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت، هاشم در آن قحط سال همی

---

۱. متن: فضله.
۲. بدر: ماه شب چهاردهم را گویند.
۳. فتوت: جوانمردی.
۴. غَلا: گرانی.

به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را همی با گندم آسیا کرده حمل نموده به مکّه آوردی و از آن نان همی کردی و در هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت و آنگاه ندا در داده مردم مکّه را به مهمانی دعوت می‌فرمود و از آن نان در آب گوشت ترید[1] کرده بدیشان می‌خورانید. از این روی او را هاشم لقب دادند چه هَشم به معنی شکستن باشد چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح او گوید[2]:

عَمْرِو العُلیٰ هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ قَوْمٍ بِمَکَّةَ مُسْنِتِینَ عِجَافُ

چون مردم مکّه را از آن زحمت رهائی بخشید برای آنکه دیگر چنین روز نبینند و وسعتی در کار ایشان پیدا شده با خَصب[3] نعمت زیست کنند نامه‌ای به حضرت فیروز بن یزدجرد فرستاد، و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهد در اراضی عراق عرب سفر توانند کرد؛ و هم نامه‌ای به نزد الیون که در این وقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر حدود حکومت داشت انفاذ فرمود و درخواست نمود که قبیلهٔ قریش را از عبور در حدود شام منعی نباشد، آنگاه فرمان داد تا آن جماعت در زمستان و تابستان ییلاق و قشلاق کنند و به هر جا که مناسب باشد کوچ دهند. و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای فرماید: **لِإِیلافِ قُرَیْشٍ اِیلافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتاءِ وَ الصَّیْفِ**[4].

و هم از قصیدهٔ مدح اوست که یک بیت مسطور آمد:

---

۱. ترید و تریت (ریزه کردن نان در شیر و دوغ و آبگوشت). یعنی: عمروالعلی برای خویشان خود در مکّه کسان لاغر و قحطزدهٔ خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیّا کرد. (ب)

۲. در سیرت رسول‌الله آمده: و نخست کسی که در عرب رسم جَفْنه ثرید سُنّت نهاد و به مردم داد وی بود، و نخست کسی که در عرب رسم رِحْلةالشتاء والصّیف نهاد وی بود، تا شاعر ایشان در حق وی چنین گوید:

عَمْرُوالَّذی هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ قَوْم بِمَکَّةَ مُسْنِتِینَ عِجافُ
سُنَّتْ إِلَیْهِ الرَّحْلَتَانِ کِلاهُما سَفَرُ الشِّتَاءِ وَ رِحْلَةُ الأَصْیَافِ

(سیرت رسول‌الله، ۱/۱۲۳ و ۱۲۴). عمروالعلی برای خویشان خود در مکه کسان لاغر و قحطزده خود نان را در آبگوشت خورد کرد و برایشان ترید مهیا کرد. بدو نسبت داده شده هر دو سفر، سفر زمستان و سفر تابستان. ۳. خصب: فراوانی و وسعت.

۴. سورهٔ قریش، ۱ و ۲: برای ائتلاف قریش، ائتلافشان در کوچیدنهای زمستانه و تابستانه.

نُسِبَتْ اِلَیْهِ الرَّحْلَتانِ کِلاهُمٰا سَیْر الشِّتاءِ وَ رِحْلَةُ الاَصْیافِ

بدین گونه روز تا روز کار هاشم بالا گرفت و فرزندان عبدمناف قوی حال شدند و از اولاد عبدالدّار پیشی گرفتند و شرافتی از ایشان زیاده بدست کردند، لاجرم دل بدان نهادند که منصب سِقایت و رِفادت و حِجابت و لِواء و دٰارُالنَّدْوَه را از اولاد عبدالدّار بگیرند و خود متصرّف شوند، و در این مهم عبدالشّمس و هاشم و نَوْفل و مُطَّلِب این هر چهار برادر همداستان شدند.

و در این وقت رئیس اولاد عبدالدّار، عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار بود و چون او از اندیشهٔ اولاد عبدمناف آگهی یافت دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در این هنگامه بنی‌اسد بن عبدالعُزّی بن قُصَیّ و بنی‌زُهرة بن کِلاب و بنی‌تیم بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ و بنی‌الحرث بن فِهر بن مالک بن النَّضر از دوستان و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند.

پس هاشم و برادرانش ظرفی از طیب[1] و خوشبوئیها مملو ساخته به مجلس حاضر کردند و آن جماعت دستهای خود را بدان طیب آلوده ساخته و دست به دست اولاد عبدمناف دادند و سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار به کام نکنند. و هم از برای تشیید[2] قسم، به خانهٔ مکّه در آمده دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را مؤکد ساختند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدّار بگیرند. و از این روی که ایشان دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیّبین خواندند، قبیلهٔ بنی‌مخزوم بن یقظة بن مُرّه و بنی‌سهم بن عمرو بن هُصَیص و بنی‌عدی بن کعب از انصار بنی‌عبدالدّار شدند و با اولاد عبدالدّار به خانهٔ مکّه آمده سوگند یاد کردند که اولاد عبدمناف را به کار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب این جماعت را احلاف[3] لقب نهادند. اما قبیلهٔ عامر بن لُؤَیّ و طایفهٔ مُحارب بن فِهر کناری گرفته با هیچ طایفه یار نشدند.

بالجمله این دو حِلْف در میان عرب مشهور شد و آن دو جماعت به احلاف و مطیّبین اشتهار یافتند.

---

۱. طیب: هر چیز خوشبو.
۲. تشیید: محکم و پابرجا کردن.
۳. جمع حلف: پیمان.

[حِلفُ الفُضُول]

و دیگر حِلفی که در میان عرب مشهور است حِلْفُ‌الفُضول است، و آن چنان بود که قبایل قریش در خانهٔ عبدالله بن جُدْعان بن عَمرِو بن کَعْب بن سَعد بن تیم بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤَیّ حاضر شدند، چه او مردی جلیل‌القدر بود و اولاد هاشم و بنی‌المُطَّلب و اولاد اسد بن عبدالعُزّی و زُهرة بن کلاب و تیم بن مُرَّة در میان آن قبایل حاضر بودند، پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکّه مظلوم نگذارند و اگر کسی را ظلمی در رسید آن جمله به استظهار[1] یکدیگر رفع ظلم از او بکنند.

و همچنان آن کس که وارد مکه شود مادام که در آن بلد شریف است در امان باشد، و اگر مظلوم باشد هیچ کس آسوده نشود تا احقاق حق او نکنند، و رسول ﷺ در تمجید این حِلف است که فرمود: اگر در اسلام مرا به چنین حِلف دعوت کنند اجابت فرمایم. اکنون بر سر داستان رویم.

[تقسیم مناصب مکّه]

چون جماعت احلاف و مطیّبین از پی کین برجوشیدند و ادوات مقابله و مقاتله طراز[2] کردند دانشوران و عقلای جانبین به میان در آمده گفتند: این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آویختن و خون ریختن قریش ضعیف گردند و قبایل عرب بدیشان فزونی جویند، بهتر آن است که کار به صلح رود.

و در میانه مصالحه افکندند و قرار بدان نهادند که سِقایت و رفادت با اولاد عبدمناف باشد و حجابت و لوا و ندوه را اولاد عبدالدّار تصرف کنند. پس از جنگ باز ایستادند و با هم به مُدارا شدند. آنگاه اولاد عبدمناف از بهر آن دو منصب با هم قرعه زدند و آن هر دو به نام هاشم برآمد. پس در میان اولاد عبدمناف و عبدالدّار مناصب خمسه همی به میراث می‌رفت. چنانکه در زمان رسول ﷺ عثمان بن ابی‌طلحة بن عبدالعُزّی بن عثمان بن عبدالدّار کلید مکّه داشت، و چون رسول ﷺ

---

۱. استظهار: پشت‌گرمی و کمک.
۲. طراز: به معنی آراستن و پیراستن و ساختن آمده است.

فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بدو داد و فرمود: خُذُوها خٰالِدَةً تٰالِدَةً لاٰ یَنْزِعُهٰا مِنْکُمْ اِلّاٰ ظٰالِمٌ. و این عثمان چون به مدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شَیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند.

اما لِوا در میان اولاد عبدالدّار بود تا آن زمان که مکّه مفتوح گشت، ایشان به خدمت آن حضرت رسیده عرض کردند که اَجْعَلِ اللِّواءَ فینٰا. آن حضرت فرمود در جواب که: اَلْاِسْلاٰمُ اَوْسَعُ مِنْ ذٰلِکَ. کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود، پس آن قانون بر افتاد.

و دارُالنَّدْوَه تا زمان معویه برقرار بود و چون او امیر شد آن خانه را از اولاد عبدالدّار بخرید و دارالاماره کرد.

اما سِقایت و رِفادت از هاشم به برادرش مُطَّلب رسید و از او به عبدالمُطَّلِب بن هاشم افتاد و از عبدالمُطَّلب به فرزندش ابوطالب رسید. و چون ابوطالب اندک مال بود برای کار رِفادت از برادر خود عباس زری به قرض گرفت و حاجیان را طعام داد و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سِقایت و رِفادت را در ازای آن قرض به عباس گذاشت. و از عباس به پسرش عبدالله رسید، و از او به علی بن عبدالله، و از علی به فرزندش محمّد انتقال یافت و از او به سفّاح خلیفه و همچنان تا غایت خلفای بنی‌عباس بداشتند. و هم‌اکنون از اینجا بر سر سخن رویم.

چون هاشم منصب سقایت و رفادت بیافت و نیک بزرگ شد، همه ساله چون هنگام حج کردن برسید در میان قریش بر پا می‌ایستاد و می‌گفت: ای جماعت قریش، شما همسایگان خدا و اهل بیت اوئید، اینک حاجیان در می‌رسند و ایشان مهمان خدایند، هر کرا هر چه ممکن است حاضر کند تا ایشان را طعام و شراب دهیم، و اگر من از مال خود کفایت این جمله می‌کردم هرگز از شما چیزی طلب نمی‌کردم. مردم قریش سخنان او را به جان و دل اصغا می‌فرمودند و هر کرا مکانتی بود اعانتی می‌نمود و هاشم حاجیان را طعام و شراب می‌داد چندانکه از مکّه بدر شوند. و چون ایام حج منقضی می‌شد هم به نظم و نَسَق امور قریش می‌پرداخت بدین روش، روز تا روز بر جلالت و عظمت بیفزود.

اما عبدالشّمس که برادر بزرگتر بود قلّت مال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت مشغول تجارت بود و در مکّه حضور نمی‌داشت از این روی به

مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان ایشان خصمی بادید آمد و این خصومت در میان اولاد ایشان باقی ماند.

[اولاد هاشم]

و هاشم را چهار پسر بود.
اول: عبدالمُطَّلب که جد رسول ﷺ است.
دوم: اسد که پدر فاطمه است و فاطمه مادر امیرالمؤمنین علی ؑ است.
سیم: نَضْلَه[1] و از او فرزندی باقی نماند.
چهارم: اَباصَیفی.
و نیز او را پنج دختر بود:
اول: شِفا.
دوم: خالده.
سیم: ضعیفه[2].
چهارم: رقیه[3].
پنجم: حَیّه.
مادر اسد، قَیْلَه دختر عامر بن مالک الخُزاعی بود، و مادر اباصَیْفِی و حَیّه، هند دختر عمرو بن ثَعْلَبه خَزْرَجیه بود، و مادر نَضْلَه و شِفا زنی از قُضاعه بود، و مادر خالد و ضعیفه دختر ابی‌عَدِیّ مازنیه بود، و مادر عَبدالمُطَّلِب و رقیه، سَلمیٰ[4] بنت عمرو بن زید بن لَبید بن خِدْاش بن عامر بن غَنم بن عَدِیّ بن النّجار بود، و مادر سَلمیٰ، عُمَیره دختر صخر بن حارث بن ثَعْلَبة بن مازن بن النّجار بود، و مادر عُمیره، سَلمیٰ دختر عبدالاَشْهَل النّجاریه بود و این سَلْمیٰ که به حبالهٔ نکاح هاشم در آمد

---

۱. متن: فَضله. ۲. متن: صعیفه.
۳. به روایت طبقات: رقیه دختر هاشم در خردسالی درگذشت (۷۰/۱).
۴. طبری به نقل ابن‌اسحق، او را دختر زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن حداس بن جندب بن عدی بن نجار می‌داند؛ (تاریخ طبری، ۷۹۹/۳).

مدت زمانی زن اُجَنحة بن الجُلاح[1] بن الجریش بن جَحجبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن ملک بن الأوس بود و از او فرزندی عَمْرو نام داشت[2] و در بلدهٔ مدینه سکون می‌فرمود، و بعد از اجنحه پیمان داد که دیگر به حبالهٔ نکاح کس در نیاید مگر به شرط آنکه اختیار جدائی با خودش باشد و آن روزکه شوهر را نخواهد از او طلاق تواند گرفت.

و از آن سوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید به مدینه شود و سَلمیٰ را به حبالهٔ نکاح درآورد، پس در سفری که به سوی شام برای تجارت می‌رفت به مدینه در آمد و به خانهٔ عمرو فرود شده، دختر او سَلمیٰ را به شرط زنی بگرفت. و عَمْرو با هاشم پیمان بست که دختر خود را با تو دادم بدان شرط که اگر از او فرزندی به وجود آید، همچنان در مدینه زیست کند و کس او را به مکّه نبرد. هاشم بدین پیمان رضا داد و در مراجعت از شام، سَلمیٰ را به مکّه آورد، و چون سَلمیٰ حامله شد بنا به آن عهد که شده بود او را برداشته دیگر باره به مدینه آورد تا در آنجا بار بگذارد، و خود عزیمت شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد.

اما از این سوی سَلمیٰ بار بنهاد و پسری آورد، و چون کودک را بر سر، موئی سفید بود او را شَیْبَه نام نهادند و تربیت همی کردند.

و بعد از هاشم منصب سقایت و رفادت به برادرکوچکترش مُطَّلب انتقال یافت. از این روی که مکانت و حصافت و ثروت او از عبدالشّمس زیاده بود و قریش او را به سبب آن سَماحَت[3] و شرافت که داشت فیض لقب دادند، و مُطَّلب چندان این دو منصب را بداشت که شَیْبَه که مشهور به عبدالمُطَّلِب است در مدینه به حدّ رشد رسید، پس برادرزاده را از مدینه به مکّه آورد و این دو منصب را بدو تفویض نمود ـ چنانکه در ذیل قصهٔ عَبدالمُطَّلب در جای خود مذکور خواهد شد ـ.

---

۱. شرف‌النّبی او را زن احیحة بن الجلاح می‌نویسد. (ص ۱۹۰).
۲. ابن‌سعد گوید: شیبة الحمد یا عبدالمطّلب و رقیه که در خردسالی در گذشت و مادر این دو سلمی دختر عمر بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن نجار است و دو برادر مادری هم داشته‌اند که عمرو و معبد پسران اُحَیْحَة بن جُلاح بن حریش بن جَحْجبا بن کُلَفَة بن عُوف بن عمرو بن عوف بن اوس‌اند. (طبقات، ۷۱/۱).
۳. سماحت: جود و سخاوت.

جلوس ربیعه در مملکت یمن
پنج هزار و هفتصد و چهل و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

[تبابعهٔ یمن]

ربیعة بن نفر برادر عدیّ بن نضر لخمی است ـ که ذکر حالش در ذیل قصّهٔ جذیمة الابرش نگارش یافت. بالجمله ربیعه بعد از آنکه روزگار دولت تبّع الاصغر سپری شد به استظهار اعوان و انصار بر مملکت یمن استیلا جُست و سریر مُلکی را نشیمن ساخت، خُرد و بزرگ اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط فرمانبرداریش نهادند، چندانکه کار سلطنت بر وی استوار شد و مدّتی به شادکامی روزگار برد.

از قضا خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بامداد جامهٔ خواب بگذاشت، کاهنان و منجّمان حضرت را طلب داشت و گفت: دوش خوابی هولناک دیده‌ام، نخست صورت خواب را باز نمائید، آنگاه زبان به تعبیر گشائید.

ایشان عرض کردند که: ما را بدین کار توانائی نباشد، اگر مَلِک خواهد خواب خود را باز نماید تا ما به تعبیر آن اقدام نمائیم.

ربیعه گفت: چون من آنچه در خواب دیده‌ام بازگویم و تعبیر شود من با آن تعبیر اطمینان نخواهد بود، آنگاه مطمئن شوم با سخن شما که صورت خواب را نیز بنمائید.

---

۱. برابر ص ۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

آن جماعت عرض کردند که: این مهم جز از سطیح و شِقْ ساخته نشود و این دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند ـ چنانکه عن‌قریب ذکر حال ایشان مرقوم خواهد شد ـ.

لاجرم ربیعه کس به طلب سطیح و شِق فرستاد. نخستین سطیح حاضر شد، پس پادشاه یمن روی با وی کرد و گفت: ای سطیح بازگوی که من به چه صورت در خواب دیده‌ام؟

سطیح گفت: رَأَیْتَ حُمَمَّةً خَرَجْتَ مِنْ ظُلمةٍ، فَوَقَعَتْ بِاَرْضِ تَهَمَةٍ فَاَکَلَتْ مِنْهٰا کُلَّ ذاتِ جُمْجُمَةٍ. یعنی: در خواب دیدی که آتشی[1] افروخته از ظلمت بر آمد و به زمین تهامه افتاد و خورد هر صاحب سری را.

ربیعه گفت: ای سطیح هیچ خطا نگفتی، اکنون بازگوی که تأویل آن خواب به کجا خواهد کشید.

سطیح گفت: اَحْلِفُ بِمٰا بَینَ الْحَرَّتینِ من حَنَشٍ، لِتَهْبِطَنَّ اَرْضَکُم الْحَبَشَ، وَ لَیَمْلِکُنَّ مٰا بَیْنَ اِلیٰ جُرَشٍ. یعنی: سوگند یاد می‌کنم به هر جانوری که در میان حرّه دهنا و حرّهٔ بنی‌هلال است که مردم حبشه این اراضی را فرو می‌گیرند و مالک می‌شوند اراضی جرش را تا ابین که از یمن تا عدن باشد.

ربیعه گفت: ای سطیح این خبری دهشت‌انگیز و وحشت‌آمیز بُود، اکنون بگوی که این داهیه در زمان خواهد بود یا از پس روزگار ما صورت خواهد بست؟

(۱۵۰) سال زندگانی یافت و در شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

سود بن حداء

و دیگر از معمرین سود بن حداء المعیدی است و او دویست (۲۰۰) سال روزگار گذاشت.

عدی بن حاتم

و دیگر از معمرین عَدِی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست (۱۲۰) سال زندگانی یافت و عرب آن کس را که از یکصد و بیست (۱۲۰) سال کمتر روزگار بگذارد از جملهٔ معمرین نشمارد.

اماتاة بن قیس

و دیگر از معمرین اماتاة بن قیس بن قیس بن الحارث بن سنان الکندی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

تیم بن ثعلبه

و دیگر از معمرین تیم بن ثَعْلَبة بن عکاشه است و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی کرد.

ابوهبل بن عبدالله

و دیگر از معمرین ابوهبل بن عبدالله بن کنانه است و او ششصد (۶۰۰) سال

عمر یافت.

[سویان بن کاهن]

و دیگر از معمرین سویان بن کاهن و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و چون زمانش فرا رسید قوم بر او جمع شدند و گفتند: ای سویان، قبل از آنکه تُرا مرگ از ما بستاند ما را پندی فرمای. فَقٰالَ: تَواصَلُو وَ لاٰ تَقٰاطَعُوا وَ تَعاونوا وَ لاٰ تَدابَروا وَ اَوْصِلُوا الاَرْحٰامَ وَ احفِظُوا الذِمامَ وَ سَوِّدُوا الحَلیمَ وَ اَجِّلُوا الکَریمَ، وَ وَقِّرُوا الشَّیبَة وَ اَذِلُّوا لِلَّئیمَ و تَجَنَّبُوا الهَزلَ فی مَواطِنِ الجدّ وَ لاٰ تُکدِّروا الاِنعٰامَ بِالمَنِّ وَ اَعفُوا اِذٰا قَدَرتُم وَ هٰادِنُوا اِذٰا عَجَزتُم، وَ اَحْسِنُوا اِذٰاکُوبِدْتُمْ، وَ اَسْمِعُوا مِنْ مَشٰایِخکُم وَ اَسْتَهِنُوا دَوٰاعِیَ الصَّلاح عِندَ آخِرِ العَدٰاوَةِ فَاِنَّ بُلُوغَ الغٰایَةِ فی النِّکایَةِ جَرْحٌ بَطیءُ الاِنْدِمٰال[1]، وَ اِیّاکُمْ وَ الطَّعنُ فی الأنْسٰابِ لاتَفضَحُوا عَنْ مَسٰاوِیْکُم وَ لاٰ تُوَدِّعُوا عَقائِلکُم[2] غَیْرَ مُسٰاوِیْکُم الرِّفقَ مُنَدبةٌ فی العَوٰاقِبِ مَسْکَنَةٌ لِلعُواتِبِ الصَّبرُ اَنْقَذ عَیاذٍ وَالقَنٰاعَة خَیرٌ مِنَ المٰال وَ النّٰاسُ اَتبٰاعُ الطَّبع[3] وَ قَراِینُ الهَلْع[4] وَ مَطٰایا[5] الجَزَعَ.

گفت: با هم پیوسته باشید، و یکدیگر را اعانت کنید، و قطع رحم روا ندارید و عهد خویش را مشکنید، و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید، و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید، و در کارها به هزل و مزاح مباشید، و زلال احسان خویش را به خس و خاشاک منت آلوده مسازید، و در نزد قدرت از عفو غایب مشوید، و چون دشمن عذر آورد بپذیرید، و چون کار صعب شود از بذل مال دریغ مدارید، و نصیحت پیران را خوار مشمارید، و در عداوت مبالغت نفرمائید؛ و در نژاد و نسب مردم زبان فضیحت مگشائید و دختران خویش را جز به کفو کریم به ودیعت مسپارید، واجب است که با رفق و مدارا زیستن کنید، و در کارها صبوری پیشه سازید، و بدانید که قناعت بهترین مالها است و مردم تابع طبع و نهاد خویشند و انباز حرص و آز باشند.

---

۱. اندمال: به اصلاح آوردن چیزی را.
۲. عقیله: زن و گروهی از هر چیز، عقائل جمع آن باشد.
۳. طبع: سرشت مردم که بر آن آفریده شده‌اند.
۴. هلع: خروشیدن و جزع کردن.
۵. مطیه: بارگی، خواه نر باشد، خواه ماده.

آنگاه گفت: یا لَها نَصیْحَةٍ زَلَّت عَنْ عَذَبةَ فَصِیْحَةٍ اِذٰا کٰانَ دَعٰاهٰا وَکِیعاً[1] وَ مَعْدَنُها مَنیعاً.

یعنی: این سخنان من بر آمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاهدارد و به کار بندد. این بگفت و از جهان رخت بدر برد.

اَوس بن ربیعة بن کعب

و دیگر از معمرین اوس بن ربیعة بن کعب بن اُمَیّة الاسلمی است و او دویست و چهارده (۲۱۴) سال در این جهان بزیست و وقت مردن این شعر بگفت:

لَقَد عُمّرتُ حَتّی مَلّ اَهْلی ثَوائی عِندَهُم وَ سَئِمْتُ عُمْرِی
وَ حَقَّ لَمِنْ اَتی مَئِتٰانِ عٰاماً عَلَیهِ وَ اَرْبَعٌ مِنْ بَعدِ عَشرٍ
یَملَّ مِنَ الثَوا فی صُبح یَوم یآبُ بِه وَ لَیلٌ بَعد یُسْری
فَاَبْلی[2] جِدَّتی وَ تُرِکْتُ شِلواً[3] وَ مٰاجَ بِمٰا اَجَنَّ ضَمِیرُ صَدْرِی

خلاصهٔ سخن وی آن است که می‌گوید که: چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم، سزاوار است کسی را که دویست و چهارده (۲۱۴) سال عمر کند از منزل خود دلتنگ گردد، همانا جوانی من برفت و راز من آشکار شد.

نصر بن دَهْمٰان بن سلیم

و دیگر از معمرین نصر بن دَهمان بن سلیم بن اسمع بن رَتْب بن غطفان است و او صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد و عقلش برفت و مویش سفید شد و دندانهایش بریخت، قوم بر وی محزون شدند و در حضرت یزدان بنالیدند تا خدای دیگر باره بدو عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد. عباس بن مرداس السُلمی این شعر در

---

۱. وکیع: یعنی استوار و سخت.
۲. بِلی: کهنگی، کنایه از زمان.
۳. شلو: اندام یا گوشت.

این معنی گفت:

لِنَصْر بن دَهمان الهَبیدَةِ مِأَةٌ وَ تِسْعینَ حَوْلاً[1] ثُمَّ ضاءَ اَضائَتا
وَ عادَ سَوادَ الرَّأسِ بَعدَ بَیاضِه وَ راجَعَهُ شَرخُ[2] الشَّبابِ الَّذی فاتا
وَ راجَعَ عَقلاً بَعْدَ ما ماتَ عَقْلُهُ وَ لکِنَّهُ مِنْ بَعْدَ ذاکُلِّهِ ماتا

گوید: نصر بن دَهْمان صد و نود (۱۹۰) سال عمر کرد، آنگاه جوان شد و مویش سیاه گشت و عقلش باز آمد.

جَعْشَم بن عون بن جُذَیمه

دیگر از مُعَمّرین جَعْشَم بن عون بن جُذَیمه است که مدتی دراز زندگانی یافت و این شعر بگفت:

حَتّی مَتیٰ جَعْشَمُ فِي الاَحْیاءِ لَیْسَ بِذِی أَیدٍ[3] وَ لاٰ غِناءِ
هَیْهاتَ ما لِلْمَوْتِ مِنْ دَواءِ

گوید: چند با فقر و مسکنت زنده خواهم بود؟ برای مرگ دوائی نیست که بمیرم و برهم.

ثَعْلَبة بن کعب

دیگر از معمرین ثَعْلَبة بن کَعْب بن کَعْب بن عبدالاشهل الاشوس است و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت. و در پیری خود این شعر گفته:

لَقَدْ صاحَبْتُ اَقواماً فَاَمْسُوا خُفاتاً[4] ما یُجابُ لَهُمْ دُعاءٌ
مَضَوا قَصْدَ السَّبِیلِ فَخَلَّفُونی فَطالَ عَلَیَّ بَعدَ هُمُ الثواءُ[5]
فَاَصبَحْتُ الغَداةَ رَهِینَ بَیْتِي وَ خَلَّفنی مِنَ المَوت الرَّجاءُ

گوید: مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه بمردند و من فراوان در منزل خود

---

۱. حول: به معنی سال است. ۲. شرخ: اول جوانی و اول کار.
۳. قوه و نیرو. ۴. خفات: مردن به مرگ مفاجات.
۵. ثواء: اقامت و ماندن.

بزیستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمی‌رسم.

داود بن کعب بن ذُهْل

دیگر از معمرین داود بن کَعْب ذُهْل بن قَیْس بن النخعی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان بزیست و این شعر در شیخوخت خود بگفت:

وَ لَمْ یَبْقَ تا خِدْنَهُ[1] مِن لِداتی[2] وَ لاٰ أقْرِبَیٌ وَ لاٰ مِنْ الاٰتِ
عَقْیَم وَ لاٰ غَیرِ ذاتِ بَناتِ أَلاٰ بَعْدَ یَومِ لیِ اِلّا مَواتِ

گوید: باقی نماندند دوستان و فرزندان و بزرگان عهد من و از برای من هیچ عیش و سروری نیست. آیا بعد از این جز مردگان کسی ندیم من خواهد بود؟

سیف بن وهب بن خُزَیمه

و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن خُزَیمة الطّائی و او دویست (۲۰۰) سال زندگانی یافت و این شعر گفته:

أَلاٰ یـا بَـنی اِنَّـنی ذٰاهِبٌ فَـلاٰ تَـحْسِبُوا اَنَّـنی کٰـاذِبٌ
لَـبِسْتُ شَـبٰاباً فَـاَفْنیتُهُ وَ أدْرَکَـنِی القَـدَرُ الغٰـالِبُ
وَ خَصْم دَفَعْتَ وَ مَوْلیً نَفَعتُ حَـتّی یَـنُوب لَـهُ نٰـایِبٌ

گوید: من ازین جهان وقت است که می‌روم زیرا که شباب من گذشت و دست قدر بر من چیرگی یافت، بسا دشمنان را که دفع کردم و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماند.

عُبَیْد بن الارض

دیگر از معمرین عبید بن الارض است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و

---

۱. خدن: دوست و معشوق. ۲. به کسر لام: همزاد، جمع لد است.

این شعر را در آخر عهد خود گفته:

فَنَیتُ وَ اَفنانیِ الزَّمانُ وَ اَصْبَحتُ لَدَیَّ بَنُوالعِشْرُونَ هُنَّ الفَواقِدُ

گوید: روزگار مرا فانی کرد با اینکه بسی مردم را پشت در پشت مصاحبت کردم و جمله درگذشتند.

و او در روز بؤس نعمان بن منذر ـ که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد ـ بر او وارد شد و مقتول گشت.

[سیرة بن عبدالله الجُعفی]

و دیگر از معمرین سیرة بن عبدالله الجُعفی است و او سیصد (۳۰۰) سال زندگانی یافت و در روزگار خلافت عمر بن خطّاب در مدینه به انجمن او حاضر شد و با عمر گفت: لَقَد رَئیتُ هذا الْوادی اَلذی اَنْتُم فِیه وَ ما بِه قَطرَةٌ وَ لا هَضْبَةٌ[1] وَ لا شَجَرةٌ وَ قَد اَدرکتُ اُخریاتَ قُومٍ یَشْهَدُونَ شَهادَتَکُم هذِه یعنی لا اِلهَ اِلّا اللهُ.

یعنی: دیدم این بلد راکه شما سکنی دارید وقتی که خراب بود، و قومی را قبل از شما دیدم که همین سخن که عبارت از لا اله الّا الله باشد می‌گفتند.

بالجمله او را پسری بود که آثار شیخوخت از پدر زیاده داشت. عمر گفت: ای سیرة چون است که فرزند تو از پیری به خرافت رسیده و تو همچنان بر حال خودی؟

گفت: همانا من هفتاد (۷۰) ساله بودم که مادر او را به سرای آوردم «وَ لکِنّی تَزَوَّجْتُها عَفِیفَةً سَتِیرَةً اِنْ رَضِیتُ رَئَیتُ ما تَقرِبه عَینی وَ اَنْ سَخَطتُ أتَتنی حَتّی أرضِی وَ اِنَّ اِبنی هذا مُزَوَّجٌ بِامْرَءَةٍ بَذَّةٍ[2] فاحِشةٍ اِنْ رَایٰ ما تَقِرُّبه عَینُهُ تَعَرَّضَت لَهُ حَتّی تَسْخَطُ وَاِنْ سَخَطَ تَلَقته حَتّی هَلَکَ» یعنی: من زنی نیکخوی داشتم که با من به رفق و مدارا بود و اندوه و حزن مرا به شادی بدل می‌ساخت و او زنی بدخوی داشت که لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت.

---

۱. هضبه: باران بزرگ قطره. ۲. بذة: غلبه کردن.

صَبَرَة بن سعد بن سهم القرشی

و دیگر از معمرین صَبَرَة بن سعد بن سهم القرشی است که تا زمان اسلام بزیست و بی‌ایمان، از جهان به مرگ فجاءة[1] درگذشت.

لَبید بن ربیعة الجعفری

و دیگر از معمرین لبید بن ربیعة الجعفری است و او صد و چهل (۱۴۰) سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نموده و مسلمان گشت، و هنگام وفات، اهلش را فراهم کرده گفت: ای فرزندان من همانا پدر شما نمرده است اما از امتداد روزگار فانی شده است، بالجمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را ببندید و بر قبله بدارید و تنش را به جامه‌اش در پوشید و کسی را آگاه مکنید که بر او بگرید یا ناله براورد، پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم به سوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز به نزدیک مردم بگذارید تا بخورند، آنگاه بگوئید برادر شما، لَبید بن ربیعه از دنیا و جهان برفت، تشییع جنازهٔ او کنید.

پس روی با پسر بزرگتر کرد و این شعر گفت و بمرد:

فَإِذٰا دَفَنتَ أَبٰاکَ فَاَجْعَل فُوقَهُ آجراً[2] وَ طیناً وَ صَفایح صُمّاً

یعنی: وقتی پدر خود را مدفون ساختی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار.

عامر بن طَرَب عَدَنی

و دیگر از معمرین عامر بن طرب العدنی است و او سیصد (۳۰۰) سال در این جهان زندگانی یافت.

---

۱. فجاءه: مرگ ناگهانی، سکته ریوی. ۲. خشت پخته را گویند.

جعفر بن فیط

و دیگر از معمرین جعفر بن فیط است و او نیز سیصد (۳۰۰) سال بزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود.

[یَحْصُر بن عینان بن ظالم]

و دیگر از معمرین یَحْصُر بن عینان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث بن سلمة بن زِمّان الزُبَیْدی است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت و این شعر بگفت:

أَلاٰ یٰا سَلْمَ اِنّی لَستُ مِنْکُم وَ لٰکنّی اِمْرُءٌ فُوهی سَعُوبٌ[۱]
دَعٰانی الدّاعِیٰاتُ فَقُلتُ هَیّا حَقیقاً[۲] کُلُّ مَنْ یُدعٰا یُجیبٌ[۳]
أَلاٰ یٰا سَلمَ أعْیٰانی[۴] قِیامٌ وَ أعْیتنی المکاسِبُ وَ الذُّنُوبُ
کَفٰاکَ الدَّهر وَ ألایّامُ حُوری[۵] لَهٰا فی کُلِّ سائِمَةٍ[۶] نَصیبٌ

عَوف بن کِنانة الکلبی

و دیگر از معمرین عَوف بن کِنانة الکلبی است. هو عوف بن کنانة بن عوف بن عُذْرَة بن زید بن ثور بن کلب است و او سیصد (۳۰۰) سال بزیست، و عندالوفاة فرزندانش را مجتمع ساخت و گفت:

وصیت مرا در خاطر بدارید تا سیّد قوم شوید، ای فرزندان من، از خدای بترسید و با هم محاربه نکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد، و بیهوده سخن مکنید و گسترده دارید مهر و حفاوت خود را تا ضمیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع

---

۱. سعب: آب دهان.
۲. حقیق: به معنی سزاوار.
۳. کلمه‌ای است که در مقام اظهار انزجار گفته می‌شود.
۴. عنی به کسر: درماندگی، اعیانی: یعنی درمانده کرد مرا.
۵. حور: بازگشتن و کم شدن.
۶. سائم: چرنده را گویند.

خود باز مدارید تا از شما شکایت به هر جا نبرند، و با مردم مجالست فراوان مکنید تا ذلیل و زبون نشوید، و چون مشکلی پیش شما آید صبوری اختیار کنید و با آن کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک وفا مجوئید، و کذب پیشه مکنید که آفت مرد در کذب است.

و دختران خود را جز به اکفاء[۱] و امثال مسپارید، و فریفتهٔ جمال زنان مشوید، چندانکه خود را در مهالک اندازید، و مردم منافق را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید، و روز حرب سخنان خود را متفق دارید که اختلاف کلمه سبب وحشت و دهشت لشکر گردد.

و حسد مورزید که مورث هلاکت شود و بنای معالی[۲] بر خود بگذارید و به عطا کردن طلب تحیّت و ثنا کنید، و اهل علم را عزیز بدارید و از مردم مجرّب کسب ملکات و مخأیل[۳] فرمائید و در اعطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای آن نیز ثوابی باشد، و مردم را به چشم حقارت نظاره مکنید و هرگاه داهیه‌ای[۴] رخ نماید ثابت باشید.

صفی بن ریاح بن اکثم

و دیگر از معمرین صفی بن ریاح بن اکثم است که یکی از قبیلهٔ بنی‌اسد بن عمرو بن تمیم است و او دویست و هفتاد (۲۷۰) سال روزگار برد، و این کلمات از اوست که می‌فرماید: تُرا بر دوستان حقّی و حکومتی است چندانکه کار بر مقاتله نیفتاده باشد، و چون مرد سلاح جنگ در بر کرد هیچ کس را با او حکومتی نیست.

و گوید: آن کس که بسیار عتاب کند از قانون ادب مهجور باشد. و فرمود: وَ أَقْرِعُ[۵] الأَرْض بِالعَصیٰ و این سخن در میان عرب مثل گشت و کنایت از آن است که: در امور بینا باشید و با سر عصا زمین را آزموده کردن و گذشتن عبارت از آن است که در امور نخست باید اندیشه کرد پس اقدام نمود.

---

۱. جمع کفو: همشأن.
۲. معالی: فضائل و صفات عالی.
۳. مخایل: فضائل.
۴. داهیه: پیش‌آمد سخت و بزرگ.
۵. قرع: عصا بر سر زدن.

اَکْثَم بن صیفی

و دیگر از معمرین اکثم بن صیفی است که نیز یکی از قبایل بنی‌اسد بن عمرو بن تمیم است و او یکصد و نود (۱۹۰) سال زندگانی یافت چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده:

وَ اِنَّ امرءٌ قَد عاشَ تِسْعِینَ حَجةً[1] اِلی مِأَةٍ لَمْ یَسأمِ الْعَیْش جاهِلٌ
خَلَتْ مَئِتان غَیْرَ سِتٍّ وَ اَرْبَعٍ وَ ذٰلِکَ مِنْ عَدِّ اللیالی قَلائِلٌ[2]

و او از جملهٔ حکمای عرب است و زنده بماند تا خبر بعثت خاتم‌الانبیاء ﷺ بدو رسید، پس فرزند خود را که جشی نام داشت طلب نمود و گفت:

ای فرزند من، می‌خواهم تُرا به رسالت نزد رسول خدای فرستم، شرط است که چون از نزد من بیرون شوی تا آنگاه که باز آئی از سخن من انحراف نجوئی؛ زیرا که چون فرستاده از خود چیزی انشا کند رسول نخواهد بود. آگاه باش که این مرد که از بیت قریش سر بر کرده، تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این چنین کس را بزرگ باید داشت. پس چون به نزدیک او شدی بایست در پیش روی او و بی‌رخصت او منشین و چون رخصت یافتی بدانجا نشین که اشارت فرماید و اگر در طلب سلطنت نیست، پیغمبر خدای خواهد بود، هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب باشد و آنچه با تو پاسخ فرمود نیکو در خاطر بدار و با من القا کن تا لازم نشود که دیگری را رسول فرستم.

و این نامه را نیز به دست فرزند به حضرت رسول خدای فرستاد و در آن نوشت که: بِاِسْمِکَ اَللّٰهُمَّ مِنَ العَبْدِ اِلَی العَبْد فَاَبْلِغْنا ما بَلَغَکَ فَقَدْ اَتانا عَنکَ خَبرٌ ما نَدری اَصْلَهُ فَاِنْ کُنتَ اَرِیتَ فَاَرِنا وَ اِنْ کُنتَ عَلِمْتَ فَعَلِّمِنا وَ اَشْرَکِنا فی کَنْزِکَ وَالسَّلام.

گوید: این نامه از بنده‌ای به سوی بنده‌ای است، همانا خبری به ما رسیده است

---

۱. حجه: به معنی سال است.
۲. مردی که از نود (۹۰) تا صد (۱۰۰) سال عمر کند و از زندگانی خسته نشود نادان است. از عمر من صد و نود (۱۹۰) سال گذشت و از دویست ۲۰۰ سال ده (۱۰) سال روز و شب عمر من کمتر است.

که از اصل آن آگهی نداریم. پس آگاه کن ما را از آنچه آگاه شده‌ای، و بنما آنچه دیده‌ای، و تعلیم فرمای آنچه دانسته‌ای، و ما را با گنج خود شریک نمای.

پس فرزند او این نامه را بگرفت و به نزدیک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت.

آن حضرت در جواب او نوشت: مِنْ مُحَمّدٍ اِلی اَکْثَم بنِ صیفی اَحْمَدُالله اِلیکَ اِنَّ اللهَ تَعالیٰ اَمَرَنی اَنْ اَقُولَ لااِلهَ اِلّا الله اَقُولُها وَ آمَرَالنّاسَ بِقَولِها وَ اتخَلَقَ بِخَلقِالله وَالاَمْرُ کُلُّه لِله خَلَقُهم وَ اَماتَهُم وَ هُوَ یَنْشُرُهُم وَ اِلَیهِ الْمَصِیرُ اَذ نَتُکُم بِاذانةِ المُرْسَلِین وَ لَنُسْئَلَنَّ عَنِ النّبَاءِ العَظیمَ وَ لَنَعْلَمَنَّ نَبَأه بَعْدَ حِینٍ.

پس جَثِیّ آن نامه را بگرفت و به نزد پدر شتافت و گفت: دیدم آن حضرت راکه امر به معروف و نهی از منکر می‌فرمود. لاجرم اکثم، بنی‌تمیم را مجتمع ساخت و گفت:

> ای قوم دیوانه با خود حاضر مکنید که رأی سفیه ضعیف است اگرچه به تن قوی باشد و خیر در آن کس نیست که از عقل بیگانه است، همانا من پیر شدم و ذلّت پیری در من اثر کرد. اکنون اگر از من نیکوئی معاینه می‌فرمائید متابعت من کنید و اگر نه مرا به راه راست بدارید. آگاه باشید که اینک پسر من از راه در آمده و می‌گوید، این مرد امر به معروف و نهی از منکر می‌فرماید و مردم را به خدای واحد می‌خواند و به خلع اوثان و ترک سوگند با آتش فرمان می‌دهد و می‌گوید: من رسول خدایم و انبیاء گذشته از بعثت من خبر داده‌اند.
>
> من می‌دانم که سخن او با صدق مقرون است و او پیغمبر خدای است و این همان کس است که اسقف نجران از نبوت او خبر داده و سفین بن مشاجع او را به پیغمبری ستوده و فرزند خود را محمّد نام نهاد تا بلکه وی باشد، اینک شما به کثرت عدد و سعت بلد بزرگتر از قبایل عرب باشید متابعت کنید امر او را زودتر از دیگران تا شریف باشید و برترین عرب گردید، زیرا که از بهر دنباله‌پویان چندان کمالی نخواهد بود و خود بدین شریعت سود و سرور کنید از آن پیش که شمشیرهای برّان با کراهت خاطر شما را به شریعت آرد.

از میان جماعت مالک بن نویره سر برداشت و گفت: ای قوم، همانا شیخ شما را خرافتی رسیده که از اینگونه سخن کند.

اکثم گفت: ای مالک، مرا به خرافت نسبت کنی و قوم را به هلاکت افکنی، اکنون که مرا سفیه دانید بهتر آن است که از میان شما کناری گیرم. این بگفت و بفرمود: شتر او را حاضر کردند و بر نشست و جمعی از فرزندان و برادرزادگانش با او کوچ دادند و از میان آن گروه بیرون شد و دور از ایشان جای سکونت نهاد.

و وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزادگان او که در میان طوائف بنی مُرَّه و قبایل طی سکون داشتند بدو نگاشتند که ما را پندی ده تا بدان زیستن کنیم. در جواب نوشت که: وصیت می‌کنم شما را که از خدای بپرهیزید و عصیان خدای پیشه مکنید و قطع رحم روا مدارید و از مردم احمق زن مگیرید و بدانید که هر کس قدر خود را بداند هلاک نمی‌شود و مسکین آن کس باشد که از عقل بی‌بهره بود، و آفت عقل عشق باشد و بدانید که حسد دردی است که دوا ندارد، همانا هر کس را از دنیا بهره‌ای است که آن را دریابد اگرچند ضعیف باشد و افزون از بهرهٔ خود نیابد اگر چند قوی باشد، و بدانید که حلم عمود عقل است و حُسن عهد سبب بقاء مودّت.

و هنگام موت اولاد و احفادش را فراهم کرد و گفت: ای فرزندان، روزگار بر من فراوان گذشت، اکنون بر آنم که شما را آزادی بخشم و رخت بربندم، وصیت می‌کنم شما را به تقوی و نیکوئی با خلق، و نهی می‌کنم شما را از معصیت خدای و قطع رحم، نگاه دارید زبان خود را از هرزه‌درائی که مقتل مرد در دهان اوست، و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده نباشد، و در امور اهمال روا مدارید که آن کاری را که کس بر سر در آید، من دوست‌تر دارم که از دنبال باشد، و هرگز چیزی را که از شما سؤال نکرده باشند جواب مگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت‌پذیر نیست صبر است و گفت: وای بر عالمی که مأمور جاهلی باشد و دم در بست.

فروة بن فغالة بن هانه

و دیگر از معمرین فروة بن فغالة بن هانة بن السَّلُولی است و او یکصد و سی

(۱۳۰) سال در جاهلیت زندگانی کرد و ادراک زمان خاتم‌الانبیاء علیه آلاف التّحیّة والثناء نمود و به شرف اسلام در آمد.

حارث بن کعب مَذحجی

و دیگر از معمرین حارث بن کعب مَذْحِجی است و او یکصد و شصت (۱۶۰) سال زندگانی یافت.

معدی کَرِب حِمْیَری

و دیگر از معمرین معدی کرب حِمْیری است که از آل ذی‌رُعَیْن است و او دویست و پنجاه (۲۵۰) سال زندگانی یافت این شعر از اوست:

اَرٰانی کُلَّمٰا اَفْنَیتُ یَوماً اَتٰانی بَعْدَهُ یَومٌ جَدیدٌ
یَعُودُ بَیٰاضَهُ فی کُلّ فَجْرٍ وَ یأبی لِی شَبٰابی مٰا یَعُودُ

و دیگر از معمرین گروهی باشند که در کتاب بعد از هجرت رسول خدای قصهٔ هر یک مذکور خواهد شد بعون‌الله تعالی.

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و نهصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی برافراخت و ابواب عدل و احسان بر روی صغار و کبار بگشاد و اولاد عدنان را هر که در یمن سکنا داشت برحسب وصیّت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت؛ زیرا که از خبر کهنه[2]

---

۱. برابر ص ۲۷۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. جمع کاهن: پیشگویان.

دانسته بود که سلطنت یمن بهرهٔ بنی‌عدنان خواهد شد. بعد از آنکه مدت پانزده (۱۵) سال به پادشاهی روزگذاشت از جهان بگذشت.

جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

بعد از صباح بن اَبْرَهه سلطنت یمن بهرهٔ حسان بن عمرو بن تُبَّع گشت، و او بر سریر مُلک برآمده به حل و عقد امور بپرداخت و مملکت یمن را به نظم و نسق بداشت. مردی دانا و دانشور بود، جود طبعی و جودت طبیعی داشت و در سلطنت بسیار بزرگ و نامور گشت.

و چون بهرام گور ـ که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد گشت ـ به سلطنت ایران بر آمد و نام او بلند گشت، در حضرت او اظهار ضراعت و انکسار نمود و به متحِف[2] و مهدا[3] خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت پنجاه و هفت (۵۷) سال پادشاهی کرد، آنگاه به سرای دیگر شتافت.

جلوس ذُوشَنٰاتر در مملکت یمن شش هزار و چهل و یک سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[4]

ذُوشَنٰاتر لقب لَخْنِیْعَه است و او مردی از قبیلهٔ حِمْیَر است، نسبی مجهول داشته و از خاندان ملک نبوده، بعد از حسان ابن عمرو، گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت یمن را فروگرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هرکس از اولاد تبابعه را

---

۱. برابر ص ۲۸۸ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. متحف: بخشنده، تحفه‌دهنده.
۳. مهدا: کسی که عادت وی هدیه فرستادن باشد.
۴. برابر ص ۳۰۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

به دست آورد بکشت، مردی جفاپیشه و غلام‌باره بود، هر جا پسری نیکو منظر گمان داشتی خواه از اشراف و خواه از ادنی بیاوردی و با او آنچه خواستی کردی، و هر غلامی زنی عقد بستی نخست آن دختر را به سرای خویش آورده، مهر دوشیزگان از او بر می‌گرفت، آنگاه به خانهٔ شوی می‌فرستاد.

و از بهر خود منظره کرده بود دیده‌بانان در آنجا گماشته داشت چون قصد پسری سیم‌تن می‌کرد او را در آن منظره در می‌آورد و دیده‌بانان در به روی هر دوان استوار می‌کردند آنگاه که ذوشناتر کار خویش را با آن غلام تمام می‌کرد برکنار می‌شد و سر خویشتن را از دریچهٔ آن منظره به در می‌کرد و مسواکی به دست کرده دندانهای خود را می‌زد و این علامتی از بهر دیده‌بانان بود که بدان دانستندی که ذوشناتر از آن کردار شنیع فراغت جسته، پس در منظره را گشوده آن غلام را رها می‌ساختند.

و ذُوشَناتر این کردار زشت بدین پیدائی در حق ابنای ملوک از آن روی روا می‌داشت که ایشان را در چشم مردم مکانت سلطنت نماند. و هم آن گروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکنند.

بالجمله چون ذُوشَناتر بیست و هفت (۲۷) سال بدین فضاحت روزگار گذاشت، با او گفتند زُرْعه که او را ذُونَواس گویند ـ چنانکه شرح پادشاهی و حسب و نسب او گفته خواهد شد ـ نیک بالیده است و او را روئی چون آفتاب و موئی چون مشک ناب است. ذوشناتر دل در او بست و کس فرستاده تا او را در منظره حاضر کنند. چون فرستادهٔ ذُوشَناتر به نزدیک زُرْعه آمد و او را طلب کرد، زُرْعه دانست که در حق او چه اندیشیده است؟ پس حربه‌ای از حدید برداشته در میان بغل و قدم خود بنهفت و به درگاه ملک روان شد.

چون به منظره در آمد و دربانان در به روی او استوار کردند، ذُوشَناتر با او در آویخت تا کار خویش به کام کند، زُرْعه زبان به ضراعت گشود و گفت: ای پادشاه با من تباهی مکن و مرا عفو فرمای که من از بیت‌الشّرف و خاندان ملوکم، پدران من پادشاهی کرده‌اند و اکنون در این مُلک کس چون من حقیر نیست، به شکرانهٔ اینکه این پادشاهی از من به تو بازگذاشته است تو تن مرا با من بازگذار.

ذُوشَناتر در خشم شد و گفت: هم‌اکنون فرمان‌بردار باش و اگر نه دیده‌بانان را بر خوانم تا سرت از تن بر گیرند. زُرْعه چون کار را بدانگونه دید دست بزد و حربهٔ

خویش را بر کشید و به سوی او دویده و شکمش را بر درید و سرش را با دست راستش از تن جدا کرده بر دریچهٔ آن منظره بنهاد و مسواکی به دستش کرده سر مسواک را بر دهانش بنهاد و خود آمده از پس در بایستاد. دیده‌بانان چون آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود چنان دانستند که ذُوشَناتر کار خود را به نهایت برده پس پیش شده در بگشودند و ذونواس بیرون خرامید.

دربانان زبان به تسخر دراز کرده فَقالُوا لَهُ ذانَواس اَرْطَبٌ اَمْ بَیّاسٌ. گفتند: آیا ذُونَواس خشک از منظره بیرون خرامیده یا تر است. ذُونَواس در جواب گفت: این سؤال را از آن سر باید کرد. این بگفت و بشتاب گذشت. دربانان چون به درون رفتند ذُوشَناتر را بدان حال دیدند دانستند که این کار زُرْعه کرده است و از منظره به زیر آمدند و بزرگان درگاه و قواد سپاه را آگهی دادند.

مردم سخت شاد شدند که از کردار زشت و رفتار ناهنجار ذوشناتر رهائی جستند و همه یک جهت شده گفتند: شایسته پادشاهی جز زُرْعه نتواند بود که از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده. پس از دنبال او بشتافتند و او را آورده بر تخت سلطنت جای دادند ـ چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد ـ و مدت سلطنت ذُوشَناتر بیست و هفت (۲۷) سال بود.

جلوس ذُونَواس در مملکت یمن
شش هزار و شصت و هشت سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

ذُونَواس لقب زُرْعَه است و هو زُرْعَة بن زید بن کعب بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبدالشّمس بن الغوث بن حداء بن قطن بن غریب بن الرّایش بن قیس بن صیفی بن سباء الاصغر بن حمیر بن سباء بن یُشْحَب بن یعرب بن قحطان است.

وی بعد از آنکه ذوشناتر را به قتل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد سپاهی و

---

۱. برابر ص ۳۱۱، جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.